

خور و خوان و خواججه کوچک و باضافه بخی لایق خوان خور وستان باضافه و او معده
 همان خور وستان شاخ نو که از دخت وریا چین سر بر زند و نیک تازه و نازک بود
 خور وستان با و او معده و همان خور وستان اما معنی ترکیب لایق دوستان
 خورده بین عیب بین و باریک بین و دانا خورده و خوشان ریزه فروشان
 خورده و دان با و او معده و بخی دانا و باریک بین و نکته دان و نیز عیب دان و معنی
 ماکول بدان نیز آید خورشید پرستان با و او معده و دل موقوف بخی مغان خورشید
 سواران با و وقت دل بخی شب بیداران که از ان شرفا میکن انیم از ترکیب استفاد
 نیت در مواید گفته است هر که آفتاب زیر زمین میشود در شب پس هر که در شب است
 کوئی بران سوار است این تکلف بعینه است اما اگر ازین خورشید دل مراد دارند از ان
 خورشید سواران حسب لایق و مالک آن خواهند نوعی مناسبتی باشد زیرا که دل در
 قالب بشر بمنزله آفتاب است پس هر که مالک آن شد کوئی بران سوار شد و دل را با آفتاب
 توسن مناسبت ظاهر است بدین که دل همچو آب برکش بر سومی رفته هر که بر پشت
 او را رایی میگرداند مالک دل میگرد و ازین خورشید روح مراد است که روح در بدن
 بمنزله آفتاب است و هر که از مقام روح در گذشت و بر سر رسید پس کوئی بران سوار شد
 و قبل خورشید سواران ایشان را میگویند که در وقت کرم و هوا پتوز میور که دند که هر
 ایشان در کرمی آفتاب سوارند کوثر بر آفتاب سوارند و بعدین میگویند مصراع
 سایه خورشید سواران طلب بخی بر سر ایشان سایه کن و اسایش ایشان طلب مصراع
 دوم نیز میگوید است زیرا که میگوید مصراع رنج خود و حجت یاران طلب و نیاز
 هر دو مصراع را بطسم ظاهر میگرد و خورشید با و او فارسی نام مبارک کنیز و شاه پس میاوش است
 خورشید سواران باز از مکتوب و موقوف نام ولایتی است ترکیب پهلان مشهور است که در و
 فوایت که خورشید سواران شکر را گویند خورشید سواران با و او معده و بخی دانا و در زن و مادر
 خورشید سواران برادران موقوف اگر کوئی خون شد بخی بجان کشته شد
 و نیز بخی خودی و کبر آید خون آینه تن بر زن بخی می انگوری خون بالان بخی خون بالان

کذا فی المواید خون جهان ای خون اهل جهان خونین یعنی مومیا می کند از زلفان گویا
 خون حیوان یعنی گوشت دروغن و شیر و جزرات و شند و جوات کذا فی المواید
 خون دل از خون روان ای عوق سترنا ناصح بای روان شد کذا فی القشیه خون روان
 می انگیزی خون سیاه و شانی چوب است که تباری بقم گویند شش و نیمی لعل خیال نخستین
 ای خام طمع کردن خیال پستمان عاشقان خیبرستان کشانده فیض یعنی علی رضی الله
 خیر و الیایا فارس در و موقوف شروان را گویند خیزران چوبی که از آن تازیانه
 سازند خیزر و حایان یعنی آسمان ^{بالواو} الفاء ^{خارج} کما هی است خاک تو
 ای تربت تو و متواضع تو و امیر تو کذا فی القشیه و بمعنی طینت تو نیز آمد خاکدان دیو
 دنیا خانه تر از درج میزان خون باغم در وی اختلاف بسیار است بعضی گویند شاخ
 کاویت و آن کاو در زمین چین باشد و بعضی گویند که شاخ مار است چون هر مار
 بگذرد مار را شاخ بر آید کذا فی القشیه در زلفان گویا بمعنی شاخ افنی یا مای که او را در
 گویند خیزر و بفتحین با و الی مضموم خرنده است که سرکین را غلطانند و بعضی نیز
 از مژه کذا فی زلفان گویا ^{بکسر} بالفم ^{والکسر} یا یا فارس خداوند و پادشاه و وزیر و در زلفان
 گویا است وزیر قوی و در فرسنگ بمعنی مکر است ^{بفتح} بالفم ^{بفتح} نام پادشاه و قیل یا شایسته
^{بضم} بکم و سوم جاوز خرنده و پذیر فقار تبارش مغرمانند ^{بضم} بالفم ^{بضم} نام پسر
 سیاه و شش بن کیکاوس شاه که کجی و کفشدش نام پسر شاه بن هر شاه بن گویا
 که عاشق شیرین بود و شکر و زلفا سپا بماند رانیز بحاله خور در آورد و چون پادشاهی
 را به برزیکه صفت گشتند خسر و عیدش گویند کذا فی القشیه قنانه و در قشیه خسر و بمعنی
 نیز استعمال کرده اند که اسمع تم لفظ و نیز نام شاعری دهلوی که خمره خردی منسوب
 بدان است و نیز نام مسخره معروف ^{خسر و در} خوانان کذا فی حقایق الاشیا
^{بضم} بالفم ^{بضم} در شوم و ماندن ^{خط} تو ای فوان تو کذا فی القشیه ^{خطی} تو ای نیزه تو که
 آن خطی است ^{بفتح} بالفم ^{بفتح} با کاف فارس نام مقامی است ^{بفتح} بالفم ^{بفتح} مشتق از غلبه
 و جز آن و در لسان الشعرا مصحح است که گیاهی از گشت برکنند و دور اندازند و در ادب

الفضل بمعنی اخیر بالفهم مندرج است که بمعنی آن شرف عادت نیز است و بالکسر نام
 که لعل لیلک بنیه زده که خیری نیز گویند شرف نیز خطی گویند کذا الشرفاء و در زلفان گویا
 میگوید که گویا است که بندوی است سن گویند کل بزرگ دارد در شرف مخزن است کلها
 خیر و سپید تو بر تو است همچو مکتوبه بر کتب می نماید و در فنی است که خیر و کل زرد است
 تشبیه با تیر و ترکش دارد و خیر یعنی یکم و نم دوم آب دهن که خوی نیز گویند شرف
 بالکسر و فضل و العرف فاعله اخبر چیزی خاصه و تنکاه خاصه خواهد بود و زن خوا
 خاصه خاصه مردم خبره بالکسر از مایش و بالفهم نه از کشت یا امر حلاله شرفند که
 خدمت خدمت مقاری خدمت معروف بالکسر و بازال محبة غلط است مشغول از خط شیخ
 ابراهیم قوام من اسماء النساء و نام مادر به فاعله رضی الله عنها نام پادشاه
 بزرگ که اورا خدمت ابرش کفشدی خرافه سخنان شیرین خوش خرافات جمع آن
 که ای القیبه و نام مردی که پریان عاشق او شدند و او از آن عالم میگردی هذا
 حدیث خرافه و فی الحدیث خرافه حق و نیز خرافه دروغ ملیح را گویند کذا فی الشرفاء
 خرافه درخت سبخته را گویند خرافه البقرة آنچه هندش کا و روین گویند کذا فی
 خرافه باره و جامه باره زده خرافه و خرافه شریفین خرافه معروف خرافه بالفهم نام
 و الیتمی است و نیز نام پادشاه که بعد قحطان بکشد که ای الشرفاء و فی التاج فی من
 الاز و خرافه بالکسر و القمع معروف و فی التاج عمل الخرافان خرافه من اسماء الرجال
 و نام صحابه معروف خرافه بالفهم شاخهای برکنده از درخت بریدن کذا فی القیبه
 و نیز زبانی خرافه بالکسر یک کردن باغ و پالیز و کشت از گیاههای خود و خرافه
 بالفهم در شرف خرافه بانگ کل غده و جامه نو خرافه حالت خرافه معروف بمعنی خرافه
 بالفهم خرافه بالفهم سبزی خرافه بالکسر آنکه خط بکشد تا کس دیگر فرو نینداید
 فی التاج و نیز شهر خور در خط نامند خرافه خط بهار و جز آن خط بالفهم معروف بمعنی خطیب
 بالی نیز بخواند و آنچه کلام فصیح باشد آنرا خطبه نامند و بالکسر زن خوشن خطه میانی
 دو کام کذا فی التاج خطه کلاه خرافه بالفهم قومی اند بر او کعبه الله قاطع طایفی کذا فی الشرفاء

خاصه بالکسر از افشاران و کاکل
 غرض غالب کشته خرافه
 سراج کوشش

خلق باورند شرف و حکایت را که در سبک انداز

و در تاج است حی من عقیل خفته بالکسر سبک غصیه بالقم پوشید که خفته بالقم و سبک
 و بالقم شترانش خلیل الله مهر ابراهیم علیه السلام خلاصه بالقم و سبک کا و و خلیل
 خفته بالکسر معروف یعنی جامه رحمت بادشاهان خلوه بالقم گوشه کذا فی القیاس و بالقم
 شترانش کذا فی التاج طیفه معروف یعنی نایب خیمه بالقم معروف یعنی خانه جامه و سبک
 که اهل حیا دارند و الله اعلم **فصل** خاتوله دغا و مکر و واهی و دغای کذا فی
 الشرفه و در ادب است خاتوله بجای لام کاف اهدران معنی مذکور لیکن بجای دغا و
 باز است خاتوله چوپا که جارب بدان بسته سقف و دیوار را گردانند خاتوله
 سخت و جنبه از جامه های افریشی قیمتی که بر و کونه بود و مخطوطاتی را خاتوله خوانند و صاحب
 همان است خارجه باره موقوف و چشم فارس است تیلک زدن و معنی تیلک زدن است
 گوشت و پوست بر کنشت یا موی چنگ گیرند و خارجه را بتاری منتاشش گویند که دغا
 گویا و در تاج معنی منتاشش موی کن نبشته است خارجه خواه زن خارجه کل مشت که باری
 طین خوشه خاتوله بر چیده ای از خار کر و کرده شده خاتوله ریزه کاه خاک بهم آمیخته
 کذا فی الشرفه و در زغال گویا معنی ریزه های سرکین و کاه و مثل آن مذکور است که کاه
 ای خورشد و خاتوله قلم خامیازه با هم موقوف خارجه خاتوله و خاتوله و خاتوله
 هر دو با کاف فارس عبارت خاتوله خانواده یعنی خیل خانه خاتوله معروف که بتاریش
 پست خوانند و در قیاس معنی زن مذکور است و این معنی مجازیت خاتوله حوض خور و
 خاتوله پیچیده مرغ که تخم مرغ نیز گویند خاتوله خاتوله ریزه خاتوله بالقم فشردن کلاه و تاقه
 کذا فی القیاس خبر بالکسر از مالیش خاتوله بالقم محاکم استوار خبره و خبره کلاه خاتوله
 مع یاء الفار جمع حساب کذا فی الشرفه و در زغال گویا خبره معنی توده ریخته مذکور است
 خاتوله بالقم و الفم اندک خسته بالقم مبارک خبره بالقم یاره آتش که میان دو در و
 یعنی شترانه کذا فی زغال گویا خبره بالقم خور که آب و کمر نه در غش بند زغال از آن
 بدین خور خوراهی پالاید و خوریه کواد و معدوله هم نویسد شش بالقم معنی ویرانه تاز است
 خاتوله آنکه در علف دادن و پالان نهادن و بار کردن لغت کند و خاتوله که معنی

درفش

کذا

خطو

فوق

روزگارش از گرایه خروبو و تباریش مکاری نموند خربشته با سیوم فارس مصنوم بلند
کذا زغان گویا و در قیسه بلندی قبر و جز آن که ماهی پشت باشد و از اقبیر کویا
مذقیریت خربطه بفتح یکم و سیوم که دوم است یعنی مسخره که از زغان گویا و انار کویا
خربطه بفتح باجم فارس همان خربطه مذکور و بالغ باجم تاز و حوال و کوشه یعنی شک و لغو
تازیش خرج کومند که از القینه خربطه بفتح دو و متجانس هجوت و مجاد که از القینه و غیر
خا و و طحان خرد و بالغ میوند و شراره آتش و عیب و نکته یعنی باریک علم و تفسیر زند یعنی باز
ساخته ز زشت و در قیسه یعنی ریزه هنرم و پاره آتش که از چمن چند مرقوم است و از مشیخ
معنی اعتراض نقل است خرد و بالغ جای خوردن و نیز خیمه خورد که ملوک آن درون خیمه ترک
بر می آرند برای محل خالص خرد و همان خرد و بالغ آلت استبر و در از خرد و بالغ
یکم و سیوم تک انکور که از القوه و در شرفاه است و ختی خورد که بر کاشکی و از انکاش
پرستش که بر بندندش کثیر خوانند و قبل خربطه تلک که تباریش خطی نامند خربطه
ای چاک کرده خربطه بفتح جنک و هجوت که از الشرفاه و در قیسه معنی خورشید است
خربطه نام دارد و است که هندش کیکور کومند یعنی سیاه و دانه که از بعضی الطیب
خربطه خراشیده و خوراکه و خوراکه کلاهها با کس با کاف فارس حنیف از خیام مر است
با دستان و ملوک آن و نیز مقام خوشی را کومند و بهلولی زبان خوراکه و خوراکه
خربطه کلام الکسر یعنی آن دایره ملون که گاه گاه در ماه پدید آید که از الشرفاه و در
اصطلاح الشعرا خوراکه معنی آسمان و نیز کنایه از خط است خربطه معنی خورشید و روشن
یعنی قطرات خوی و خطای جمع شده و خوراکه و خوراکه کلاهها بفتح که خربطه تازیش
ولد الحار خوانند که از الهراج خوراکه بکسر دوم و سیوم و جارم فارس خربطه شتی که از
کوزنیر کومند خربطه بفتح و مایه و مایه بر باد را کومند و خوراکه همان خوراکه که از بعضی الطیب
خوراکه و خوراکه کلاهها بالغ و از آراء الشهد و الکاف الفارس همان خوراکه و خوراکه بفتح
نوعی از بوق که مقام جنک نوازند و مهر است که از هندش پستک نامند و از شمع نقل
که مهرهای علی که رنگ او بیشه شمار الوان می دهند و بر کوهان خرمی نهند و سیوم بالغ و او

کذا

بازیت که روی پیرا پیرا از آینه در آینه می بیند و اینجاست

نخستگاه

بازیش نظر انداخته و اینست که بگفته اند در کینه

فارسی در شرفنامه است که گوشت پاره بلند که بر شترگاه زمان براید یعنی فرج و در زمان
شد بر است که پوست بالا است که بختند و در کینه از آینه خود سه کوبند از آینه فرج
باشد یا ذکر خود بالفم باسیوم فارسی مرغی که صیقا در بر سر دام بندند تا مرغان دیگر فرو رود
خود تاج خروس خرو بالفم خروس و نیز جانوران وحشی و بالغ کفت روغن که بعد
چکین ماندندش کل نامند و نیز خرو خرو و انکور را بخوانند و بفک او غلام مشعل است
که در شرفنامه در قیاس است خرو بالغ و تشدید کل ترک تبارش طین کوبند و نیز خود کل
و بالفم و التحفیف هجوم و از دحام خلق که بغایت باشد و خلق را که شستن در آن شوری
خود بالغ بند و کنیز یک بچه و دختر یک نارسید که کذا فی الشرفنامه و در قیاس است دختر خود
و کنیز که بچه اقول خیده در فارس سرانجه مشتری باشد یعنی خیده باشد یا کنیز که خور یا
برک اقا در تازی یعنی دختر شرمکین است و آنکه نارسید و خور است شرمکین
خار به بین مهله شاخای بر آکند از درخت دور کردن که اینه الفیبه خوانند
بالفم با تا موقوف خرقه که از کرباس و بر دوزندش پشمیه است که دروشن دارند
باجوهای آویخته و در لسان الشعرات که تارهای کرباس و بر دوقیل باشند معجمه
بالفم خم شمیوه و زخم خورده که تبارش مجروح و خسته و جوده و کزنده که تبارش نام کوبند
اقول این را باخته چه مناسب است مگر آنکه جوده و کزیده بایا و حلی خوانند
ای عاوض شده و زیبا رهنموده خرو بالفم پدر شوهر زن باشد و بالک خاچه
گذشت در فصل عید یعنی اخیر و در فرونگ بجای او او است بالک معروف
نیز زرش حابه پوشید که کذا فی الشرفنامه و در قیاس است خشتک از آینه و در قیاس
سوزه کوبیده خشت بالک و قیل بالفم مقلس و بر یک خشتک ای قحطی که از آینه
واقع شود خشت یعنی مرغ سپید که وقت بهار در باغها نشیند کذا فی الشرفنامه
بعینی خوشه با و او کوبند خشت بزمین سپید و قیل خود رنگ که از آینه خشتی
نیز کوبند کذا فی الشرفنامه خشت دایره ای که در شش دایره خشت بالفم سرفه و شش دان کلو
خشت خشت و در قیاس یعنی خسته که در شش خشت کزنده خشت پندیده و شور و شور

کذا فی الشرفنامه

خشت خشت و خشت

بالک خاچه

مژگانه الادات یعنی الحی مع الفاء و در شرفنا به بجای قانون است **بالبغ** آب منی که
 بنزد بود و قبل بشد به انشا نه هرزه و کم شده و چو به که کشتی را بدان راند و نیز در
 که ناکمان از بنده که خیز دهندش جوک نامند و در لسان الشعر ابغی بخت بوزن زله است
 نصیح کرده و در کافنی تخفیف **بالبغ** که کلاه باغیم ها چستان مذکور می خانه
 منجبه پنج ستاره بسیار و رای آفتاب مانتا کتب القشیه **بالبغ** یکم و سوم
 او نه است که اکثر کشتی را چار دران دارند **بالبغ** مردش سورد و انا بکار سورد و
 بر و دستوده خوابگاه و خوابگاه کلاه با و او معدوله و با موقوف و کاف فاسر آنجا که
 شب کنند و جای خواب خوابگاه با و او معدوله خداوند خانه و شیخ و حاکم و بنده خوابگاه
 نظامی علیه الرحمة و الغفران **بالبغ** دل استعمال کرده اند و در موایدت که طایفه جلوی روح
 گویند که انشا الشرفنا ماقول خواجه معظم را گویند و این **بالبغ** مثل است آن همه **بالبغ**
 دستور و افغانان طعام را گویند و در موایدت خدا الابدی که قوم بد راه بود و از قبله
 و برده و در قشیه **بالبغ** کلاه است **بالبغ** با و او معدوله و سین موقوف مقصود و مطلوب و مال
 سیم و در خالیه با و او معدوله و است خوابگاه با و او معدوله آنچه بدان رفد بزرگ
 که انشا زغال گویند یا آنچه با و او معدوله و لون غنه مصغر خوان **بالبغ** با و او معدوله و سوم فارسی
 قبل بسیم نقطه خود **بالبغ** با و او معدوله و ششم فارسی تا به خروس که از استان افروز نیز
 گویند و در شرفنا است و نیز یکی سره از استان افروز گویند ازین معلوم میشود که استان افروز
 جز دیگر است اما در لغت استان افروز گفته است اینجا تا به خروس نامند **بالبغ**
بالبغ با و او معدوله خود مراده **بالبغ** با و او معدوله ریزه هر چیزی و عیب و نکته و نیز ماکول
 گویند **بالبغ** با و او معدوله نوعی از علمها و سرخا به که انشا الشرفنا و در قشیه سر نه گفت
 که خوره با و او فاسر علی که بدان موی ریزد **بالبغ** با و او فاسر وین
 آن صورت که در کشت با و بالیزه از جوب و کاه و امثال آن بر پاکته تا به ایم و سباع
 بدین آن بگریزند و آدمی می بندارند و آنرا منترس نیز گویند که انشا القشیه **بالبغ** با و او فاسر
 معروف و نیز **بالبغ** برج سنبله است خوشکار خوش کار و خوش کار **بالبغ** با و او فاسر

بالبغ با و او فاسر وین

منترس

آن خاک در پاکجا بادش امان بدهد زنده فرو برد برای افزون پاکجا
 که آب زرد و آنچه مکر دارد از تن و خواب نیز گویند خون ساوه ای خون حرف با او اول
 لفظی است که محل قبح استعمال کنند خواه با او فاسد کنایه است یا بفتح اوین خوش
 خنده مکرستعل است خیال زنده بفتح خواهد زن خیره بالکسر شکفت بسیار و آشکارا
 دیده و بدشرم و ست و تار یک و عفو که در خواب رفته و پیوسته با نیز لفظ
 و در زفان کوبیا یعنی سرکش نیز آمده است و از غایت تابش که دیدن شود که چشم می شود
 خیزنده بایا فاسد و در سال الشرا خیزنده مصحح است و نام بازی که کوهی موی نیز
 گویندش خیزنده خاک نمناک خیش خانه بایا فاسد و شین موقوف خانه که از جامه
 خیش سازند سروی را بایا فاسد و شین موقوف خانه که از جامه
 آنکه نفس خود شریف معترض شود و او را در صحتی عزت بوده باشد و نیز اهل اول که
 خروج بر امام روا دارند خامی کنا بکار غرضی و خواستی منسوب بسوی خزان
 نبات است خوشبوی و از اخیری و کل زده گویند که از زفان کوبیا و در تاج است خیر و شتی
 خفی معروف آنکه خصیه ندارد و خطی بفتح و الکسر نام کله که سرخ و زرد شود از اخیری و خیر
 گویند که از الشرفه و در تاج است آنچه بدان سر شوند خطی جنبه جامه خفی پوشیده در
 اصطلاح سالکان خفی ذات حق را گویند و این مانع از دست از حدیث گفت کنایه
 مخفیاً خلافت نام علمی است خفی معروف آنکه علم است ذکر و انشی هر دو در دست
 خیر و کذا فی التاج و در شرفنامه است کلی لعل لشکل کل بنیه زده و در شرفنامه
 جامه است قیمتی مخطط بخطهای لعل منسوب نام واضح است خامی ای جوئی که خفی
 خاک با کاف موقوف یعنی خوار و خاک آلوده خاک نظامی ای تن نظامی خاله بی بی
 آشی که کینه تراش است نامش مخفی خاموشی خالی حوصله و زغال و نیز سوز
 بسوی خال و در ادات بمعنی حوض خورد است خامی یعنی خداوند خاور زمین و آباد
 آن و سلم بن فریدون را که با دشا خاور زمین بود خاور خدای کفشدی خای خاییده و
 امر آن خال بفتح و پیونده و منسوب بختل و نیز اسپه که از خلدش از خلد خدای

گویند

خوار

همان خدا که در فصل الف مندرج گشته که از انام الشرفنامه دور تفسیر است خدای باطنی با دال
 مایه و معنی صاحب و دارنده خیری و فرمان فرمای و سر بادشاه و این لفظ تنها استعمال
 می کنند حتی حق تعالی را و دیگری را که خدای گویند یعنی خواجه خانه و خدای کشور و خداوند و خدا
 خدای خدای که بر وجه عبادت که پسندند و عیسی یعنی آن خدای که با سیاحت و مسافرت
 انجیل را بر و بار کردی و خدای میوه است ترش که در مذهب انبیا گویند و خدای باطن
 نوعی از سرودهای مسیح که بار بدگفتی مطرب خسرو شاه خشت زرد و ری آفتاب
 شکستنی باطن با کاف موقوف یعنی نای کلوتبازیش حلقوم و حنجره گویند و خدای
 کنایه از فلک و بار این کلامه شبانان که از کیا و جبر آن باشد برای دفع باران است
 بالفتح پس بدین معنی آن سقا غلام اربع خفای شراب خطمی در دیوان ادب فتح
 و کسر خا و مصحح است کلمه که سرخ و زرد میشود آنرا خیر و خیری گویند خطیب اطمینان
 غیب خواجه کردی ای صاحب و منفی خواله با و او معدوله رود بار یعنی رود آب
 و مطبوعی و در زلفان گویند در بعضی فرهنگ دود آتش نامند خود بینی با و او معدوله
 یعنی غیب و تکرار خود روی با دوم معدوله کل العمل را گویند خودی استروا نانیته خودی
 خودمادی و خامی خودی با و او معدوله لاتی و زیبا خورده کاری ای کاری که از آن
 عیب کشند و ریزه کاری خودی با و او معدوله شور با و نیز یعنی اکل کردی یعنی اول
 از قیامت خوزی منسوب بخوز که نام ولایتی است منسوب بکوزی آب این
 با و او فارس کلامه یعنی خود و شرف و خاصیت و خلعت مردم با و او معدوله معروف
 بتألیش عرق گویند و خوشی شریف که خود خوری با و او دوم معدوله اندوه خبی
 بالفتح کلامه تحسین است چون زهر و در اصل خدای بود و خانیچه زهی و در اصل زه
 ای بود خیره سری پادشاهی و شوقی خیمه زکفاری با کاف فارس آسمان خیری همان
 خیره و کورست کمال باب الالف و الف و اپاماری و این اسم جامع است
 مر مر و غیب ظاهر و باطن را در شرفنامه بخیر در مرقوم است و در البساق
 در بصره بنام عبدالله زباده که در صورت سر بریده و در دهان آن سکه و شیرین و گوشتی

نوشته اند و با کدو دنیا این جهان و از روی لغت زین نزدیک نموده که از این
 دو اذ و در ^{فصل} ^{الکامل} و از اباد شاه ایران زمین که او را اداء که گفتندی و در
 امور اکویند و دارای اصف پیر است و نیز بمیخ دارند هم آید و نیز بمیخ حق نماید و
 بادشاهان را صفت کرده اند و در قنیه است که در فرنگ نامه آورده است و در آورده
 آسمان و زمین یعنی خداوند تعالی و نیز مرکب از لفظ دو که معنی آن چهار و پنج است به غیر
 کیا است معروف که پنج او چون سازندندش بلای نامند در ابلق امر در آمدن و
 نیز جرس او از کشته در پایی عدل حنا یعنی عدل تو ثابت القدم است و قبل
 عدل ترا مقام عروسی است و در ابلق کلمه تاسفت است در سر کار خرابات کنند
 ایمان را ای در خیال کار خرابات باد و چند ایمان را در ابلق خرگوش در و
 ابلق نمون و آویخته و باز کونه کرده و باز کونه آویخته و در ز فغان گویا بمیخ حساب
 مندرج است در مایه میام و در پید و برق و ستارگان در هوا یعنی آویخته
 و معلق در دنیا بایا و فارغ و افسوس کردن بر تقصیر است که شسته که از فی القی و
 مواید است در لفظ در مع الف زایده در آورده اند برای تفخیم رای اند و بسیار از
 حصاری که در پیش و بر نه کرده بود و غایب و نارسائی و نارسائی و نارسائی
 خاطر و اسایش دل و در بعضی نسخ دل اسابرین غلط مسطور است که موقوف یعنی
 دل در بار بایده و لهای اصحاب نظر بحسن و ظرافت و در ابلق همان در بار
 و در ابلق در اس با لقم ذنب چون راس با ذنب با ماه و در یک برج می
 خنوف میشود و در اند که که از ز فغان گویا و در حلقه با پنج موقوف یعنی روح عقل که از
 و غیا با و او فارس آتش جزوات و لایب میا با و او فارس آسمان دولت خدا یعنی
 خداوند دولت دولت یک با کاف فارس یعنی گیاه دولت و خدا یعنی خداوند
 و که گیاه یعنی دانه که کم از آری بود و خط و خط و مقدم آن و یا با فارس حلقه
 و در دنیا آسمان و یک سودا با کاف فارس آنکه خیال در دل کرده باشند و با با و
 چارم فارس خنوف از عکس و یو پای نیز کونینش و جلا ملک و عینه و عکس که احسن و بکر

خواج

باب فی التعلیل وادب حیوانین کذا فی التاج ودر زبان گویان کور
 داب خلعت وروشن جباری ودر شرفا هست داب پید کردن کوفه در
 ادات مثله ودر بعضی طب بمعنی درخت خیار است واء التعلیل نادخوره واز لاد
 مجلس وفضل فی التعلیل وادب نام بادشاه ایران زمین پسر پهلوان شاه که اردشیر
 نام داشت و دوازده سال ملک راند و در جواب با سیوم موقوف و چهارم و پنجم فارس
 تخت جامه تبارش میخواستند و در کوب با ششم فارسی یعنی کوفه و در و در
 آتشک افراسیاب با کاف فارسی یعنی نام غاری نزدیک برد که افراسیاب
 در آن کرخت بود و دختر آفتاب یعنی می در آمد از خواب ای پیدار شد و در باب
 امر در یافتن یعنی شناس و در شرفا بدین تفسیر کرده است ای مدد و معونت کن و
 تدارک کن دل شب نیم شب یعنی میان شب و شب بالتم دم که تبارش فنب
 خوانند و اصطلاح آفتاب و ماهتاب کذا فی الفیض و حجه خواب با و او دوم
 ای دو چشم و دو شب با و او فارسی بهیم شیر آورو نیز چون خوابا بخت میکرد و از و شیر
 که یکبار از او شب نامند و از شکر شیر است میکنند مثل جلاب دوش و شب و از او
 یعنی حراج دوش با بفتح که یکبار اویس ماند زیاده بر تر زرد و باز کرد و کانی زلفای کویا
 و لابل و لولاب و یمین خوب نام بازی است کذا فی زلفان کویا و در قیاسه منقول
 از حراج و یمین خوب با یا فارسی آن دو خوب که به آن یکبار کانی کنند و از او
 خوب نیز گویند تبارش مثلا خوانند باب فی التعلیل وادب در کات با بفتح جمع در که
 دات بالتم جمع داهی فی التعلیل وادب پید کردن کوفه و در و در
 بهشت دامن در بخت کنایه از ابروست دامن باغی گرفت یعنی خلوت کنید
 دخت بالتم دختر در بایت حاجت و در و در بمعنی نوعی نیز آمده است و در بخت
 بالتم یعنی کرید کرد و سخن بنجیده گفت چنانچه کوی در شاه دخت معروف و بمعنی
 داریاست آید در خواست التماس کرد و در سیاه است ای در ظاهرت در
 ضد شکسته و مهر زر و سیم درشت بهمین غلیظ و سخت درشت ضبط درین چارت

یعنی دنیا است معروف و قوت و قدرت و یکدو مایه و غیره و یکبار با خلق
 قمار و بازی و سه تیر و یک قبا و دست جامه و غیره و یک مقام و صدر و در قفسه و چارها
 یعنی مسند مطهر است و وزیر را که دستور می گویند هم بدین که او صاحب مسند است و غیر
 دست بمعنی خوف است که چنانچه گویند فلان را این دست داشت بفتح زین پیان یعنی
 نام ولایتی است در ترکستان مین و فی الصحاح الدشت ایضا الصحراء و صف فارسی و
 اتفاق دفع بین اللغتين والعرب الدشت باین المله و ندان گفت قطره بیک تبار
 یعنی دوستی در دنیا دل میداد یعنی دل تو را منی بود دوست یار و دوست دارند و بمعنی
 دوست مرکب است کذا فی الشرفنامه و دشمنان کتبت با و او فارسی کاف نیز بمعنی جور
 و بیت بالفرد و است کذا فی القاج دوله و دواتی و هر پدید دست با پنجم و ششم
 فارسی معتم موقوف ای روز کار جو از دست بالفتح یکم و سوم کیا ای است که او
 او مانند لوبیا برنگ زردی زند و بعضی گویند دانه او بمغز فندق خور دانه و پوست او
 سیاه بود و نیز بار درخت جذ است که در شش شکر خوانند کذا فی الطب حیاتی
 الاشیاء و آنرا از غار نیز گویند و معنی ترکیب ده نفر است که بتازیش سکرانی
 خوانند و هنر پشت با باء فارسی یعنی کرز و دیده آهوی است ای سیاه و دیده
 ای سپید و ناپیات ویرمکاف است یعنی دنیا و دیو دولت با دوم فارسی
 موقوف آنکه دولتش را زود زوال باشد و بدرو دشمن است دیو است
 با باء فارسی و او موقوف کیا ای است که بتازیش خندقوق گویند کذا فی زفان کویا
 بالثاء و فصل فی العربی و لهاث بکسر شیر و دلا و دلا شت با کسر شتر تیز و
 و فی الصراح ناقه دلا شت میان شیخ ابراهیم فاروقی که بمعنی شیر است حال کرده است غلط
 دیو شت بی حیات و پر شک با الهم فی فصل فی العربی و مع بالفتح خط نقش امیر
 و نیز نام مقام که حضرت سالت صلی الله علیه و سلم پشت معراج ازان در گذشته
 کذا فی الشرفنامه و در شرح قصص بمعنی تجلی ذاتی است و طبقه پیرایه زنان و درج است
 الدرج طومار و يقال فی درج الکتاب و در صراح درج بالسکون را کانه نشسته و نور دارد

خفت

جند

و بعضی از اینها را سر کوبند جای عذاب کافران نمودند و آنکه از انوشیروان و در
 زفان گویاست دروغ معروف و سختی و درشتی و آفت و بخت و دروغ ای و قطب
 دل و صبح برج و دلو و دلو و لایح بیا و فارس و خراسان و جرجانه و غرابه و دور از آبادیه که آنجا آید
 نباشد و مسکن دیوان بود و در شرح مخزن یعنی زمین سخت که در آن سبزه باریک رسته باشد
 یا **الدری فی القصر** و ادعای عدل و راستی داد و آفرید نام نو است و عدل نام زین و در
 نام معشوقه از عجب دارد و در بعضی نطق و تربت و کرو و درشت و خوشبوی و خوش
 تبارش عطار گویند و اغنی است ای عیب دار شد و امکاه خود یعنی دنیا که از الهواید و این
 ای اعراض کرد و ترک صحبت که دوام و دوام کب حشرات زمین را گویند و بعضی فرق
 کنند و گویند و در هر دو است و دوام هر چه حشرات است که از زفان گویا و آنکه که ای که
 دایره کرد آفتاب و جانور درنده از بهایم ضد دام و در دست و در دست در بایان بر خط
 و جز آن در آن و بعضی خصوص و جنگ در باقی شد یعنی مانند در پس زانو است ای در
 مراقبه نشاند که از الهواید و در **جست نام** مقامی است منسوب به شراب که از الهواید
 و در شرف است نام شهری و نیز کذر که دریا که عوام بند زامن و معروف فاصله که
 دو ولایت باشد یعنی اخیر از زفان گویاست و در **کشت** ای دایه بکشد و
 در **دقتان** نیز دای نقش و نامه دقتان و نیز مجده و نبشته و دقتان یعنی کشته
 قول دقتان و حساب میگرد یعنی در شمار می گرد و دیار حساب مواضع میکند و حساب
 ای ناپاک اند و تمارک صلوا اند و درخت از د معروف است که نهش بکشان باشد
 که از الهواید و نیز سر و که یک شاف رست رسته باشد در خط شد یعنی بخود شده و در
 کشت در خور و با او معدوله لایق و زیبا و در خور و بخت زبید در خور و با او معدوله
 ای در سکر است و در **بالق** معروف که تبارش الم گویند و بعضی و قیل که بکرم علی که
 آواره کند و از ابروین نیز گویند نهش داد نامند و بعضی مضارع دیدن نیز آید و
 بالغ نیز که شراب و روغن و امثال آن که در آخر می ماند در دو جهان است و حاکم که بعضی
 هر دو جهان را کنی که در کذا یعنی شرح المخزن در **بند کبف** طبع در **کریز**

نام

در دستور معنی هزار مسطور است دارند در قالب بشتر که مهم در است بر تمار که سوار
با این موقوف آنکه بتازیش سمسار خوش کند آنکه اشراف نام و در میست آنکه در بازار
کالا فروخته و قیمت کند بتازیش پتاع و دلال خوانند و اعداد با عین موقوف بنده
و عیب دارد داغ که داغی که نزد وزیر اجه هر داغی که باشد کازر دور کند داغ کازر که
دور کند و امکا و دیو دستور با سوم موقوف و جارم و شتم فارسی دنیا دامن که ایست
صحت و مصاحبت باشد کند آنکه الما وید و در میست که دامن گیر با نون موقوف است ای
مصاحب و ختم و مدعی و میرید باشد و انشور دانشمند و او چند او نند تعلق و آنکه بیان
نیک و بد فصل کند بتازیش حاکم خوشند دایره و دور یعنی فلک و خضر زین از
شهری دیگر و دختر شوهر از زین دیگر دختر با هم معروف یعنی بنت و نیز دختر که آن گیاهی
و دختر کاسر ای شکنده و خ ترکذا قلت و لیکن متعل بجای و او دختر است و دختر
بالق جابه سپید در تخت بسته معرب بح و دار کند آنکه العراج و بالق معروف و
ترجمه باب و امر دریدن و فاعل آن چون مرکب آید چنانچه برده در و دره کوه و نوع
جنس درج در با هر دو دال معنوم کنایه از دمان معشوقه است و در بالق با او
لایق و زیاده و در سب و در خورشید و در طعام و در بالق با هر چهار جمله درختی است و
زکپ در سرای و امر در آوردن و فاعل آن و نیز در است التی است که بران دزدان
رامی نهند در دانه ناز قطره خون در دوار بالق فقیر و نو مایه و زمین در دور با هر دو دال
کرداب غرق کننده در روی کارای دره کار و در است با هر پنج موقوف یعنی در بزرگ
و به مثل که آنرا در یم نامند در که و در و یکم و کلا با بالق با کاف فارسی در و کونده در یا در یا
بزرگ و نیز نام شده و در فرهنگ علی است ولایتهای که در کناره در یا و در خور با
در یا ی قیر شب و دوات در یا ی خضر آسمان در دوار با کمر دارند و جفا و کوتوال
و در بان نیز کونید شش ستار بالق معروف و نیز جابه که سر پوش خوان یا هر چه باشد
عماده را که دستار میگویند همین که سر پوش است و نیز امر دست آوردن و فاعل آن
دست امر ای صدر و وزارت و صدر امر کند آنکه القیبه دست خور با تا موقوف یعنی داو

الشج

مجلس

یعنی الکوری در کتبه از دندان است که از شش مخزن ده و در یعنی در ویکر که
یعنی دودست و زن و بیکر که از اصطلاح ده و در یعنی بازی چهارم زود و آن هفت بازی
از پنج در فته خانه کیر که شش دی که پانزدهم روز از ماه که از زفان کویا دیدار رویی است
و ظاهر که از شرفاه قول این ترجمان رویت است دیدار بان کویا و چهار کواکب بعد از
یعنی پنشنده و در وقت اسرار که از شرفاه و معنی ترکیب است و از بصیرت بر باقی بخانه
و بایا و فارس در یک و طول مدت و یک افرا با کاف فارس موقوف آنجه بالای و یک
اندازند برای خوشبوی بناریش تا بل خوانند که جمع آن تو ابل است و او اندازد افرا و آن
نامند که با کاف فارس همان ذکر که شش و در معنی است بمعنی باز کثیر الاستمال است و یک
رخ و دیو بیکر یکم و شش سوم و کون چارم نام مقامی است که حضرت خواجه احمد سیاه
دینوری و خواهر هاشم و دینوری منسوب بدانند و در بایا و فارس و او موقوف گشت
که طبعیان بکار برتر گشت بر نه شش که از زفان کویا دیدار بایا و فارس و او موقوف یعنی آنکه
جابه دیو پوشیده بود و آن جابه است پلادین و شش که هنگام جنگ در نشنیدن
دیو هفت سر بایا و فارس و او موقوف یعنی زمین با اعتماد آنکه هفت کشور است یا آنکه
هفت طبق دارد و قبل شب که هفت ساعه است چنانچه ترجمان روز و شب
مفهوم هفتگان ساعت است بساعه مشتری و هر ساعه منسوب بیک از شماره
و بقول بعضی شب و روز مفهوم است بدوازده گان ساعه معوج و هر ساعه منسوب
بیک از سیارات سبعة بر پیل دور و تسلسل ملک مفهوم بدین قول محول گشته اند
الزاد فصل في القوس در موقوف یعنی در زجابه و غیر آن در و جمع آن نبات الدرة
شعش را گویند و طبعیه بیک معروف یعنی خانه در که دودی باشد بدوراه درونی
مرای دریند و در قفسه بمعنی دالان است و الکوری دال بود کوه از افرا شنگ
و ختر از یعنی شراب الکوری و در فونک عمل نیک به معنی مطلق شراب است و الدول
اولیه و در قفسه بمعنی خانه الکوری و با کبر حصار و قبل بایا و تازی و در و با کبر بازاء
فارس عیب و خشم الوده دست انداز ده که زن که از شرفاه و در قفسه است که معنی

ساره

است که هر چه اما ترکیب ظاهر است و است آفرین با یار فارس آنکه مردم بدان می کنند و هر
 نیک با لطیف بود و بجزر که نپا که نرند و نکیه سازند و ستاره بسیار با هم موقوف و ششم
 فارسی بدیه و سلمی بده و استمالت ساز و بر دست بدار دل آفرین با یار فارس یعنی آنکه
 دلها و امی ب نظر بد و مایل شود و بسوزد مشفق و هم بالفتح محبت و موافق و هم نیم سوزد و می
 بیرون می آید که این شش سخن دندان و دندان آفرین با یار فارس خلل و در زلفان گویا معنی بوزار
 و در لسان الشرا یعنی نخت دندان آفرین است در حرف نون اما در ادات در حرف
 زاء است اقول در لسان الشرا تعقیف کتاب است و اصل آفرین و آفران است مشتق
 از آفرانیدن که بمعنی ارکستن است و خوش کردن و درین شبه نیست که بخلل و بوزار
 دندان ارکسته و خوش میگرد و بعد لهالت کردند و از کثرت استعجالش با نالت بیاید
 بنشسته و بجا نهد در شیکار که در اصل شکار بود و بعد الف اول را لهالت کردند
 و هم بیاید بنشسته و نیز این بسیار است و چندین تکلف بدان میگویم که اکثر فتنه لغات
 تقصیر کردیم لفظ آفرین نیافتیم دندان آفرین با یار و یا و فارس در فتنه معنی خلل است اقول بمعنی
 بوزار هم می تواند زیرا چه این در اصل دندان آفرین بود و بعد الف وصل را لفظها و خط
 دور کردند و بجا نهد در افشون و فسون و در آفرین و فروزمی کردند و مثل این فاده است
 بعد فارابی با یار سر بدل کردند و این در فارس آمده است و بجا نهد در آفرین و بوزار
 و در فیل و پیل و ال با یار بلام موقوف یعنی دغا باز و ال که با یار فتنه و همان بالفتح
 غار و دره و با بکر مایک و فریاد و در زنده شود یعنی دنیا در با بکر ششم آلوده بود و در
 اسد است ششم بالکین فصل در الف و با یار و شش با بکر و یوس معروف که الف
 اتقاء و یوس با بکر و شش در س حیف و سبق خواندن و لاس نوعی از ده
 و یوس یم تن و یوس معروف و در دستور مسطر است و بجا نهد و بجا نهد
 و یوس الکت این که بدان گاه برند و کشت در وند و عرب است از منحل جواب
 و کو و در اس و یوس کو بنده چون فلان و بهمان و معنی آن فاش و قماش معنی آنکه از لاد
 و اس و یوس اتباع چون خواب و بیاب و تفسیر آن فاش و قماش که از فغان

که از الف

اقول هرگاه که اتباع معنی لفظ اول را باشند و ثانی متابع محض نباشد چنانچه فلان و بهمان
الآن لقال هر دو معنی همین لفظ اول را است و فاس بقاء و سین مملکت که معنی آن
تبر است و قماش خنور را گویند یعنی اوانی مطیع و موید این را معنی منجلی چنانچه در
تاج است المنجل داس کلاه و سنان فراخ جرحت و سکا که کسی که بدان روز
پیرایند و عصا سرگز و سنان فراخ جرحت همان تبر است که کوئی داس اگر چه
از قماش اما بمعنی قماش است جواب کوم جای اتباع می آیند فایده تعلیم میدهد
اول را یعنی جنس اول مراد باشد و این از استعمال معلوم میشود در هندی هم میگویند
هینا مینا است یعنی هر چه برنده باشد و انانی طرس یعنی فردوسی طوسی در سن
یعنی در زمان و نه احوال در یو اسس بالفتح بایا فارس و قیل با کسر که در خانه وجود کس
نهند حکمی را تا کسی باز کردن نتواند و ستاس بالفتح استیائی که بدان غلبه دارند
دست اسس کنند دست رس با تا موقوف قدرت و تو تکی دست رس
بایا فارس و ریمان رسید دست دست مجلس ای صد مجلس و دوده عباس
ای فرزند عباس و خلیفه ده حواس یعنی پنج حواس باطن و پنج حواس ظاهر و پس بایا فارس
مانند و همتا و شکل و آن با الشین فصل القادر و در گوشش باراء موقوف و در
فارس یعنی نگاه دارد و اش کاسه و تونز خشت پخته و اش کسبوم علم دایره اش
یعنی کاف پر کار و امر دایره کشیدن و فاعل آن و پیشش بالفتح تمام است
و ختر انش یعنی بنات النعش و خش بالفتح آغاز کار و در گوشش چهار گوش
و چشم فارس یعنی خر که بتازیش چهار خورشید و در باغ قلم در گوشش باراء موقوف استی که در ده
دشش بالفتح علم و آن است آهین که گفت گران دارند و گوی بگردان خورشید
که این الاموات و در شرفنامه بمعنی درفش است چنانچه پیشتر می آید و در بند کیش نام است
که در میان کوه عبور دارد و در خشش آتشکده است بشهر ارمینه که این شرفنامه و در کینه است
بضمین پاره آتش که در خشد و در اد است برق و صاعقه که هندش بجای کوبیده و بفتح
دوم نیز آید در گوشش کسبوم موقوف در گوشش درفشش بالفتح علم و در نشان و بالفتح

آن آلت سر نیز آهین که سراجانی و کفشگران و امثال اینان دارند و بدان چرم را سوراخ کنند
 برای دوختن را که از آن شرفنامه در کش با کاف مفتوح ای محو کن و رود کن دروشش بالغم با
 و او فارس کلک که حجامان دارند که از آن شرفنامه و قیل بغیر حرفه سرکنانه الدادات باغوم
 بفتح یکم و سیوم خوانند و در قشیه است دروشش و زن سروش نشان و دواغ بتازیش عاود
 رشعاب خوانند دروشش بالغم معروف و آن در اصل دروشش بودای خوانند باز در
 که از آن القشیه و بعضی بغم دال نیز گویند و یکش با کاف مفتوح میخواره سرآمده که مانند یک
 شراب است نکرده و دریا پوشش مثله درین جنبش ای درین زمانه دست پیش
 با سیوم موقوف و چارم و پنجم فارسی ای دست بد عابر آوردن و کریم کردن دست
 دروشش یعنی سخره و دست مال و در شرح مخزن یعنی زبون است دست کش با تاء
 موقوف یعنی قاید و ناپنا و مضبوط و اسیر و لیل و در قشیه یعنی کمان مزدوم است که از
 کباده نیز گویند و نیز یعنی مزدوم است آید جانیچه خواهد است دست کشی میخورد از دست
 و لک پوشش زاهد و لکش شوق انگیز و آنکه دل سوی او همیشه مایل باشد و میگوید
 خون سیاهش و دندان پریش با مار فارس خلل وجه تسمیه است که چون بچکان
 خلل کنند دندان پریشان میشود و بدین مفاصله بسیار میشود و دروشش ای بالغم و با دروشش
 دو خاتون پیش ای دوم و یک چشم و اقباب و ماتساب و دو کش با سیوم موقوف
 که چهارم است روزن مطیع و کریم و دیگران و امثال آن که از آن دو خوانند بدراید و در
 بار و موقوف معروف و بعضی آن نیز مستعمل است و امر دور بودن و فاعل آن که از آن شرفنامه
 دروشش علی است دیگر بر آیه است زدن است یعنی دور باش نزدیک میا و نیز چوبه
 محضی که برز و نقره بگیرد که توالت می برند و نیز نیز که پیش با دشنامان میرود و در کرد
 ملوک و مبارزان تا که نیندازد کسر دروشش با و او فارس شرب که شسته و نیز نوازند
 و ستان که بتازیش کشف خوانند و دروشش ای دوازده و نیز باطن را در و نیز در و نیز در و نیز
 او هم آید و دروشش یعنی دادن و دروشش بکسرتین بخشش و زدن معنی اخیر از شرفنامه
 بالغم و دروشش و لایس بکسرتین دروشش با لایس و فصل دروشش درای میا یعنی

مشجی

پیش

دریائی که در آن آفتاب غروب کند و آب آن دریا گرم و مستبر است مانند سیاه
که از انبساط و تعادل آن بقول در لغت خورشید گفته است مقدار مساحت آن
صد و شصت بار بزرگتر از زمین است و آن در چهارم آسمان است و دریا در زمین است
جزوی از زمین است پس غروب آن درین چگونگی تصور شود و الا آن قیال هر چه آفتاب پس آن
دریا غروب میشود و تصور میشود همچنین که کوهی در آن دریا فرو میرود و جناح پنهان علیه السلام
تغرب فی عین حامیه و در قرآن نیز است تغرب فی عین حیمه یعنی در مقابل آن
غروب میشود و کعب اخبار را پرسیدند که تو در توریت چگونه یافتی گفت فی ماء و
طین در خجلی گفته است تو من به و لا تشغل بکیفیه اگر کوهی از حدیث و نفس معلوم شود
که غروب او در چتر است و ازین معلوم میشود که در دریا محیط غروب میشود جواب گویم
ممکن است که آن چتر هم در دریا محیط باشد یا در آن نیز دریا محیط باشد
در ابع بالغم والتشید پوششش میخان است در زره و پیر این زنان و بخت زننده
نیز آمد دفع دور کردن دماغ بالغم آب شیم که از علت پیری باشد دفع سرشک
بالعین فضل العوی دماغ آنچه بدان پوست پیرانند دماغ مغز و فارسیا
بمعج و کبر نیز استعمال کنند فضل العوی دماغ معروف و نشان و شاعر نام
خود که در شعر با فن آورد آنرا نیز دماغ گویند و در ادوات که این لفظ مشترکست میان عرب
و عجم و آنکه دماغ کنند دماغ خزانه هندی که آنرا کلنگه گویند دماغ با و او فار معروف
که تباریش کذب گویند و دماغ بالکبر یا با فار افسوس و اندوه و دشوار و این کلمه را در تبار
استعمال کنند و بعضی نسخه اندوه کردن بر تعصیرات که شسته دماغ بالفتح جایی که کوه را
دماغ با و او فار جز آنکه که در و آب انداخته است میکنند و در هند آنرا چاه میهند
از سخن شیخ سعدی معلوم شود دماغ آنکه در و آب نینداخته باشد و بخینه دماغ و آب
مشترکست بالفتح و العوی دماغ بالفتح پهلوی و بالغم معروف و فاعل و فاعل و فاعل
و فاعل نرم رفتن در دماغ بالغم کم و بیوم زینور سیاه و دماغ یعنی کاف و وزن که از این
بالکاف و العوی و ابی نام شهری و ابی بفتح وزن و دانای دانک در پی

نسخه و تفسیر

بالکسر تریاک دقاق آرد و فروش و بار یک پین و در استعمال عوام بجای شوق استعمال است
 و قی آرد و مرد و پخته و چیزی بار یک و خامض و قی و لو کذا فی التاج و در قیست و قیست
 و ناکس از هر چیزی و زنده و در ادات که پشمینه است بامو میاد آویخته که در ویشان
 پوشند و مشق بکسرتین و در عجب بقیع دوم خورند یعنی قصبه است بشام و در عجب
 البلد ان مندرج است که شربت عظیم بشام آید خورش و هوا ساز کار دارد و در کسرت
 که بقعه از بهشت بدینا آورده اند و ورق وزن ز ورق پمانه شراب مکنده آن
 و قی بالغ تیز زبان و کثاده زبان **فصل در حق شکر خست که از بعضی**
 و قی پشمینه که در ویشان پوشند بامو میای آویخته و اعراض برین کسیه و کدی که آید
 الشرفنامه و در ادات و قی جامه است نفس پیش بها که در مصر یافتند بآنکه این
 لفظ عوی است شد و بخی چیزی بار یک فارسیان این را مخفف بدین معنی استعمال
 کرده اند و بالکسر نام زحمتی است نه درش راج روک میگویند و زحمتی است معروف که
 بدان بلغ و مسرفه میشود و از ابا و شاه همه زحمتهای میگویند و بیشتر این زحمت از انچه
 و اندوه می زاید و نیز بخوردن آب بسیار در خاری این زحمت پدید می آید اگر درون
 سی سال پیدا شود کمتر بهتر شود و میگویند مدت تمام شدن این علت نه از در
 چون هزار روز شود و بهتر هم شود و در وی این کوکنا است و این زحمت را دق بدین
 میگویند که مردم زحمت لاغر میکردند و **دخت و قواقی** در خست که بار او مثل آدمی است
 در صورت و تاکه بردخت باشد سخن گوید چون بشکنندش و میرد و عرق ای در خست
 معنی ترکیبی در خوبی است و مسق بکسر اول و فتح دوم و سین مهند ابریشم سید که از انچه
بالکسر در ک در یافتن و نهایت قهر جزیره و طبقاتی و وزج و در ک
 نیک دریا بنده و ک بالغ جای هموار و در شرفنامه و ادات زمین سخت که بر نیک
 و سید انشود و فی القیه و ک بالکسر زمین بلند و بالغ کوه نرم و خور و قیل کوه همین و لا
 آنچه در حمام ستر و و اندام مالد و نهد است کند و ک بالغ مالیدن و واد است
 و ارویت که برای قوت باه و فتح باطن خوردنش **فصل در خست که از بعضی**

و در کسرت سوار می باشد و از تمام سواران در کسرت و از تمام سواران در کسرت

و از ده و سق یعنی در از ده و سق

و اسن خای از صلاح و محبت و سیر فلک یعنی عطار و در قفس نشو و مفاسل خاک
 باصا و موقوف ای زمین را از لاله کبر و کذا فی القشیه دروک بضمین و قبل با و او قار
 نیزم باریک و شک بالکسر باز و فارس آن کره که از تافتن ریمان و امثال آن افتد
 نهش گدجی نامند و است حک باجم فارس فرعی و فیروزی و قوت و قدرت و جلال
 که ای القشیه شک بالفتح رشته جامه دوختن و قبل باشین معجزه و بضمین
 و قبل بالفتح با و او فارس نیزم باریک و شک بر وزن نقرک سبزه و فرباز هر
 چیز که بتاریش غلیظ و کثیف نامند که ای القشیه و خاک انبیا علیهم السلام و اولیا و
 مومنان که ای القشیه شک بکسر یکم و سیوم مسکه خا بنجد در فرنگت مومنان شک
 با و او متجانش فارس آن منزل ماه که از استوله خوانند و نهش مول گویند که ای القشیه
 و یعنی صبح کاذب نیز آید و الک دوا یله خور و نیز دغا و و کاک مردم چشم که ای القشیه
 در زمان فلک ای آفتاب و ما متاب و و ک بالضم آن آلت آهین که بران ماثور
 ریند و یک یعنی عشرت در ده یک ویر خاک بالفتح دنیا و یوک مصغر دیو و نیز
 کرمی که در عصا سیمان غم خستند و یک بالفتح مصغر دلم و خیز و و ک
 با الکاف الفجر و امکا که ک با و او متجانش اولین شیر فارس دنیا و معیم موقوف
 یعنی دنیا درین دیر تنک با و او متجانش اشرت سوی فلک است و سوی دنیا نیز
 در موخت تنک بالکسر دوم و چهارم و هشتم فارس با خا و تا موقوف بت المقدس
 و شک و و شک کلاها بضمین آنچه شاخه خا بر و باشد و بند آب و و شک
 آلتی است آهین دراز و قوی بل خوانند و نهش بابل و در اوت آن آلت آهین
 دراز که شک کنان دارند و کرو هر آنز امین خسته دل و یک بزبان کرمان ته
 مفصولی آنکه طبق میند و از برج و هر چه باشد سبزه گدجی نامند شک کذا فی فرهنگ علی
 دم کرب بالضم با کاف تخت هم فارس یعنی صبح کاذب و شک بالفتح نشان و فقط
 یعنی فقط و ایره پر کار و نیز دیوانه پشوش دو و شک روزن مطیع و کرمانه و و شک
 از ان دغان بیرون آید و و شک بالفتح همان دورنج و فم فارس معروف شافی و ابلق

و پوشش تنگ با دووم و سیوم موقوف نوعی از جوب چون پوشش از گوشه کوس
 منتشر ماند و اورا کاشتنک نیز گویند که از زفان کویا ^{فصل فی الجواب}
 اندرون چیزی دال را بهنا و انیال نام پیامبری و حال مسیح کذاب و غل بالفتح آمدن
 و آنچه در آید در خانه از کشت و کار یعنی حاصل و خیل اسپه که در اید میان دو اسپه
 ثم غلبه الاستعمال لکل داخل و پیش از وی ^{و غل} یعنی حبش که از زفان کویا
 و در تاج بمعنی عیب و فساد است و فارسیان بمعنی سیم ناسره و خاشاک که بطبع حرام
 سوزندش نیز آورده اند و قلب که از زفان الشرفه و در اوست و غل نیک باید
 آمیخته از هر چیزی که باشد و از شیخ بمعنی جلد که نقل است ^{دلال} با کسره ناز و حسن
 و التشدید معروف بمعنی بیاع و دلال بمعنی یکم و سیوم نام استر امیر المومنین علیه السلام
 که از حضرت رسالت با ذوالفقار بهم یافته و حضرت رسالت را ملک کندریه
 جاریه ماریه فرستاد و دلیل را بهنا و پیشاب مریض که پیش طبیب می برند تا
 مرض معلوم کند و غل بالفهم معروف بمعنی دخیل و ^{فصل فی الجواب} داخل با و او فار و دار
 افزین که بر در سلطین از جوب و تنگ بود که از زفان الشرفه و در استعمال عام در
 را گویند و در اصل این لفظ عربی است و در حال باراء موقوف درخت فوشانده که
 گویند و از غل بمعنی پیل در از که از حقایق الاشیا و از ادر بلبل هم گویند و اهل و اول
 آن علامتی که بر زمین انگشتند و دام بران اندازند تا بچیز از اهل بترسد و آنکس کند
 بدام افتد و در لسان الشرا و اهل رابعه ما گفته است و دریا چنین و اهل و زن
 معمول نبشته است و در هر جوف جبال ای در کان و غل بالفهم یکم و سیوم کنه و غل
 که خام بریان کنند و در ویزه دل بایا فار مشاهدات عالم در ویش و غل بمعنی مجر و سول
 علیه السلام در یادول یعنی جو از دو سخنی دریای لعل پالده می سرخ و استعمال با سیوم
 موقوف بمعنی هر چه بپست مانند و نیز هر چه بدان دست مانند خنجر با کمال استعمال
 و استعمال هم گفته اند که از زفان الشرفه و در تمیزه بمعنی زبون و اسیر و گرفتار و آن باره چایه که قضا
 و طبخان و امثال آن در کار نبندش و ستمه کل بمعنی آن شاخه که با کل نبش کنند و با

قال علیه السلام الداعیل و کله

علی و انقطاع جوارح قطبه
 و کل و انقطاع جوارح قطبه
 با شاد و کسره که در حاکم
 و سلاویه

کبار

کیا هر بندند و بدست دارند بوسیدن را و در فرنگی بجهت آفتاب است **دل** بالکسر قلب
 نیز میانه هر چیزی را دل آفا جز گویند و نیز بجهت قلب ای و از گونه آید و نیز آن لطیفه
 ربانی که در کیفیت نیاید و بالغم غلو که باری که درون شکم پیدا کند آفا از شرفه و در او است
 این را تفسیر می شود که **دل** ناله در دست که بخندد آفا زنده کند آفا القیه و از
 فرنگ نامه **دل** بالغم یکم و سیوم خود خام که در غلاف باشد و از ابریا نشسته
 حکومه نامه که آفا القیه و نال بالغم مسخره که آفا القیه و نال بالغم جز نیست محض
 کش مندل خوانند و در فرنگ بجهت غلو که است و بالغم آنچه بغلبه خون درشت گاه
 و جز آن پیدا آید بازیش **دل** خورشید و نکل بالغم با کاف ناله نادان و ابله
 و اندام دوازده میل ای دوازده بروج فلک دو **دل** یعنی آه **دل** غم دکان
 با شین موقوف یعنی روزگار بد و ایام فتنه و ظلم و فقر و فاقه و وسعت قنیل بکسر غم بسیار
 ستارگان یعنی در شرح مخزن فلک مراد است و وجه وی طفل ای دوم و یکم
دل دولاب و مرد و سفله **دل** بضمین و قیل بضم یکم و الاول اصح یعنی جو با جون در
 طوف بچرم مدقق در شادی و جنگ جی زنند و آواز او از دور شنیده شود **دل**
 بیا و فار و او موقوف یعنی سخت **دل** و ر و تار یک **دل** و جا بل **دل** بضم یکم
دل بالغم مادیان زاینده **دل** بضمین نیست **بالیم فصل فی العرب** دوام
 همیشه **دل** بضم یکم و سیوم نام زمین است از حبش و ترک که مردمان آنرا موی
 در هم آویخته جی باشد و بجان چون برک بنفشه و نیز دیوانه که آفا القیه و در صورت
 دلم از ترک و حبش زاید **دل** در ای روم ذوالقرنین و در بام آن چوب
 دراز و ستبر که بدان بام را استانه کنند و ام جانور نازنده ضد دود و بجزی که ماهی کیر
 و صیادان ماهی گیرند و در شرف نامه یعنی دامن جلعه نیست و در زقان کویا منخیز نیست
 و در ستر یعنی آهوت و آنچه بدان صیاد آهوی گیرد از شیخ نقل است و ام برنده و طلا
 دوم دنیا دار و ی که با کاف مفتوح کنایت است و این است مثل زنجیل و زنجیر و ی که
 زیره و فلفل و مانند آن که آفا القیه و نیز داروی که داف سردی باشد داغ تو دارم ای نشان

هواج

محبت و نشان بندگی تو داریم دال در دم درخت مقل که ای القیله قول معلوم بالفتح
 بمعنی درخت مقل است دال بر حرف است بجا نجه گویند نشین تفاوت در هم
 کلاه مرصع بجا هر که از او بیستیم نیز گویند و قیل تحت و جتر که ای القیله اما در لسان الشعرا
 فرق کرده است در هم را بمعنی جتر و در هم را بمعنی کلاه مذکور ذکر کرده است و نیز هم عطار
 و جتر بمعنی شراب در هم آن درخت خرما خشک است بر آن میرم ز او عیس را هر که
 آن درخت را می جنبانید یخرما پیشانی در خط شوم یعنی چو و پیشش و در اندیشه شوم
 در هم ای در من و در دما و دال محال و در زمان و در خون و در نفس امر مدید در هم
 بالفهم زاهد که ای بعض النسخ در هم بالفتح نام مقامی منسوب به شراب و بمعنی ترک است
 اندوه در هم بالکسر معروف وزن آن سه ماه و چهار جو نقره شود و نیز کنیه اکلماء
 سپید که سقشه باشد و بالفتح هم معکوم دریدن ای بدرم و نیز در من و در مر اثر جرب
 در ترجمه فی در هم بالکسر همان در هم معروف که ای القیله و این شاید عریض است
 در هم بالفتح پیشش و پیچیده و پریشان و در هم و در نیز و بالکسر همان در هم بمعنی موبان
 و ریای اعظم همان دریای محیط مذکور در هم مر و اید بزرگ یا نظیر پیشش بها و خفت
 رسالت را هم در هم میگویند در هم بالکسر باز از فارس بدخوی و در لسان التفسیر کمال و
 بخیل مسطور است و در زغان گویا بمعنی بندی بان است یعنی کفایان و بمعنی حب جبار
 آمده است اما بمعنی ترکیب بد طبیعت و مخمور و شد خلقت است زیرا چه نیم لفظ و است
 بمعنی طبیعت در هم بالکسر باز از فارس مخمور و غمگین و مست و فز و افکنده و اند نشین
 که ای اللاد است و القیله و ستارچه علم جابه که بر سر نشان می بندند لعل و نیز دانا
 طرا ده نیز گویند که ای زغان گویا دست بهاب در هم ای ابر در مع و نداشت
 دست با تا موقوف یعنی بریده دست و نیز کسر که نشان دانه او را گویند
 قلم شده است و نیز دست خط و دست کفم یعنی موازنه یک مشت کفم که از
 مشتوان نیز گویند و شام بالفهم دال یعنی بد کشتن بخشش و بالفتح ترجمه و فحش
 امر مدید و فاعل آن اگر مرکب باشد و نیز مخمور و آشکر و زکر و امثال آن و در هم

بعضی فریب و همان نیز است و بالفم زنب و با لوم بقم هر دو ال یعنی بیایند و
 بقم هر دو ال یعنی در مبدم و هر دم زدنی و مبدم مشکه و تم شکم یعنی خاموش با طاعت
 و استر ضایع رضا طلب دوست کام با و او فارسی و موقوف یعنی آنکه کارایش
 برب مطلوب و برادر دل دوست تاش بود و و عالم غیب و شهادت
 و ملک ملکوت و دنیا و عقبی و دین ای دو پر کاله و دهنده چشم با و او دوم و کم
 فارسی ای دوم و ملک دمان ضعیف نقطه برج پس دریم بوزن میم حرف راه گذر خانه
 اما در ادوات بدینچه و میراث و این شایده محقر است یا اصل همین است و بار
 ضعیف کاتب است که بعضی میم همچنین نویسد که کشش او مشتبیه بر او میشود
 وید با مان علم کوکب بعد و دیو کشم با یا و کاف فارسی خوشه بزرگ ف و دانه گذایه
 احوال حسینی و هر دم با یا و فارسی و او موقوف یعنی مردم بدو شراکت و هم بالفم
 همان و اجماع و بعضی فرق کرده اند چنانچه کشت و در دستور یعنی تخت و در مسطور
 با لوم و فصل فی الف و دمان بالفم و دو دکان بالفم معروف یعنی مقام شست و خرید
 و فروخت اهل سوق و دو دکان با و او خطاست عجمیان و من با لکسر جمع الدین معناه
 سرکین جمع کشته در شبانکه ستوران گذایه الف و در شرفنامه سرکین دمان و ن
 بالفم و التشدید خم و ن بالفم فرومایه جزئی و در فارسی جزئی و در ع و بیعی غیر نیز مستعمل
 دیان با و اش دهنده و بیعی دین با لکسر کشش و شمار و جزا و اطاعت و عبادت
 و در اب و الف و دمان از هم جدا کردن و دیده و ر شدن و نظر جزئی انداختن
 و از دمان یعنی فریاد کردن آید و او آفرین نکته کاه که پیش در دست کنند و نیز نام از و
 یعنی اخیر از زغان کویات و از پرنیان یعنی خوب بقم و از پرنیان بار او موقوف و او
 فارسی و از و کیت گذایه زغان کویا و از و از کردن یعنی دیر پیشتر و از و از بکران
 یعنی شفقت به پایان و از و گذایه الفیه و از شیعیان بیخ سبیل گذایه بعضی الطلب
 درستان با سیم موقوف حکایت گذایه کفان و مثل افغانه و الان و دهنده و دهنده
 ع و است دمان محقر دامن و آنکه میگویند که جمع است غلط است و امغان با میم موقوف

نام شهری بحد و طریستان زمین و امن گرفتن بدندان یعنی برعت گرفتن کشتن
یعنی بانا ز خوانان و متکبر و متعجب و امید از چیز و برابری شدن و بالایی چیزی
کشتن دانسته شدن ای پراکنده شدن دانسته کن ای بران کن و یکان یکان پراکنده کن
و اگر کسی خداوند تعالی را در دین بفرستد و او را در دین بفرستد و او را در دین بفرستد
این هر سه لفظ از معنی است و نیز در کتب معنی دانسته خدای و حاکم و امر آن دایره دور
فلک و بتان بالغ و بالکسر دوم و بیستان مکتب و به برنج یعنی بیکان که کشتن
تعالی نامند و منت عمران مریم رضی و خیر نفی و کشته پروین یعنی پراکنده را فراموش
در آیه نفی پزی بین با چهارم موقوف و پنجم و دوازدهم فارسی سیکری قرار
و پیکری در جاده شیشه بین در آیه هر کان ای در برج قوس در آیه خوان سفره
که در میر با نه فرزند کنند و نیز امر در آیه خواندن و فاعل آن در آیه کبر را در آیه
کشان کذا نه زغان کوبا در آیه بین بالکسر و الفتح کو از کردن در آیه عطا و او را
قهار بازی خرج کردن و اسراف کردن باد و ستان و بیج و شر او و ام کردن و او را
کذا نه الفیه لیکن در معنی اخبر نوع تامل است در باقی کردن یعنی به باقی کردن و دور
کردن در پای پیل افتاده دان با دو معنای فارسی که سومی و ششمی اند ای در
برج و شفت افتاده دان در پای افتاده دان ای افتاده از بس کتاب که کشتن
در ششم شدن پیر شدن در ششم کردن با سیوم و چهارم با بر معنی در ششم شدن
سپهر کن بالغ با دو معنای که سیم و چهارمی اند با با و کا و کاف و موقوف است در
لا جرم و در اوراق و اشجار در زمین مر و در پیش بها و بیج دهقان قول دهقان
و قیل روایت غیر معتمد علیها و قیل بالعکس درختان تابان کذا نه الشرفه
اقول معنی اخبر پیش دال و او معذور باید درخت شدن بضمین روشن و تابان
شدن و کشتن درخت شدن ای بخود و بقرار شدن و در حیرت و تفکر شدن
و در شرح محزون است در خط بودن و شدن مطیع و متقاد شدن در حیرت کان شمع
کاف ای در آمدن در کارگاه و لا ینفع و در شوازی که از آن خروج ممکن نباشد در زنی

و اینست که

پیشین

بالفتح سوزن دست خوان بالضم با تا موقوف آنکه قرآن با ترتیل و اداء حروف
 بخواند و امر دست خواندن در س خوان بالفتح باین موقوف شاکر و کذا فی
 و از شیخ محمد خضری سماع است که در س سبق را گویند در عان بالفتح نام شهر نزدیک
 سمرقند در غلبین بالفتح با کاف فاسروری باشد مانند جعفر با پنجه هر که در آن
 باشد بنماید کذا فی الشرفاء و در ادوات در ی باشد چون پنجه با جعفری که در و هر که
 بنماید در شکی و آن ای رایست و علم فریون و کیفیت آن مشهور است و در شرفاء
 شرح است در شیدن بختین نیک تا بان نمودن و کشتن در کوشش در شیدن
 با کاف فاسروری و در شیدن در مان بالفتح دار و نیز امر در ماندن در م بر زدن ای نختین
 در م کن در مکنید یعنی در نیک جناحه در تفسیر زاهدیت در و در بالضم کشت
 غلام شیدن و بریدن در و در و در ای یعنی انبیا علیهم السلام و اصحاب ملوب
 از باب مجاهده در و در کام در مکن زبان ای خاموشی نش در و در شینان یعنی
 کج نشینان در و در بالضم همان در و در مرقوم و بالفتح باره کردن درین میدان
 اشارت سوی فلک یسوی زمین است در الوان باز او فاسروری و حرمت
 در و در ان با کعبه کیران دستا خوان یعنی سفره چهار گوشه و کند در یک
 دست ارجن و ستوانه دست افشاندن ای ترک کردن و از با آوردن و اشعار کردن
 کذا فی القیة اقول اشکار کردن کمتر باشد دست امتحان قوت آزمای دست
 اندازان ای اشنایان که انداز قیة و در شرفاء دست انداز یعنی دهکتران
 مذکور است در ستان بالفتح جمع دست خلاف قیاس و حکایت و سرود و مکر و حله
 و نیز نام پدر رستم کذا فی الشرفاء اما در ادوات الفضله حکایت کتبان بالفتح
 دست بدندان کزیدن ای حرمت و ندمت کردن دست نمودن کردن یعنی
 خوردن دست بر بختن همان دست ارجن مذکور دست بر و در کن ای دست
 قطع کن دست پسین ای داو آخرین دست پیرایه با یا مکرر استین دست پیرایه
 با تا موقوف و بار فاسروری کردن و دست بستن پیش کیست دست خن با تا

و در شرفاء
 و در شرفاء

موقوف باز نر اگویند که در آن حریف فزه برد و هر چه باشد در باخته شود و اهل
 روی نماید که از این القیبه دست زن سر و دوی و نام مردم دست میبایستی بکن ای پیش
 مخلوق دست ببند و کریم کن دست متن با سوم موقوف نمیشد دست
 فرخنده آن دست بر خن که از این القیبه دست کفچه کردن با تا موقوف و جسم فاکر کریم
 کردن دستک زن آن دست زن و نیز امر دستک زدن دست کریم
 جنبی دست نایبان ای دست ساقیان و دست اهدان دست نشان مطیع
 از القیبه دست و پای زدن کب کردن و طلب بحد کردن و جان کند دست
 و فرخنده آن دست بر خن دست بافتن با سوم و ششم موقوف غالب آمدن
 و نظر یافتن و مستول شدن بر او دست ریمان ما نوره که از این القیبه دست زن
 شاد در خواست کردن و که از دل آسمان یعنی سبزه و ستاره و میانه آسمان و دل
 مشتاق دل خورده در آن ای دل تاریک که از این القیبه اقوال معنی ترکیب دل عیب
 شناس دل از دل تقویت و تکین و ادفا و دل کنان یعنی آه زمان و یقین
 بالهم حیوان است آیه که چشم ندارد و کردن باریک دارد در آب تیره و شور
 قرار گیرد و در آهش بزرگ بود و بندوی بود و گویند دل نشان یعنی نشینند و دل
 از القیبه اما معنی ترکیب نشانند دل است دمان بالفتح تند و سخت حمله و غضب
 و استعجالش اکثر مرکب است چنانکه پیل دمان و بحر دمان و مار دمان و در ادوات دمان
 و منده و این لفظ جز وصف مار و پیل و شیر و بکر نیاید و در فرس که معنی دست زن
 بالفتح ای سخن گفتن و دعوی کردن و هم سیاه و مثل یعنی خوب بقم دم الاخرین شده و نیز
 در رویت که از این القیبه و میدان لاف زدن و حمله آوردن و رستن و رویاندن
 در شرفنامه و در لغت شیر دیدن بمعنی خرد و دست و معنی دم فریب و دمان از خشم نشان
 که از این القیبه اقوال قیاس تقاضا کند که فاعل و ندیدن و ندان است چنانچه از خندیدن
 که از آن می آید مگر آنکه گویند که دیدن نیز لغت است و ندان ازین آرایش و ندان
 و ندان آرای یعنی خلل که از این القیبه و ندان ازین خلل که از این القیبه و ندان آرای

این تصحیف دندان افریز است چنانچه توجیه آن کشت اما از افرین آن معنی
ستفاد نیست دندان بخون برون کنایه از کزیدنت دندان فرورودن است
نمودن در کار سر دندان نمودن کنایه از خندیدن و زاری نمودن و عاقر شدن
دندان کنایه ای رسوا کردن و خوار کردن و نیز زاری کنان و نیز در آخر چشم حشیدن است
گویند فلان با خود می دند و معنی آخر چشم میجو شد و تندرست کند و فلان با خود دند و کند
زنان گویند او داند و دند و دهر است نزدیک کار روان و تا کعبین اقیانوس است
دوختن جامه دوختن از سوزن و درج از تیره و سنان و کند اردن و اوم دوختن صبح کاد
صبح صادق و شب و روز و دومان با سوم موقوف که چارم است خاندان و در آن
بمعنی خلیفه دور کردن بالبعث با کاف فارس روزگار و دیگران بالبعث بادشاهان
و باده نوشتن دوزبان قلم و مار و منافق دوزیدین همان دوختن دوستان
باد او فارس بغض سین و تا موقوف آنکه از جان و تن عزیز دارند شش و سیدین
بالبعث و قبل با او فارس حبسین دوشا همین معنی دست تراز و آن جانور شکاری
و نیز کنایه از شرطی و شرطی واقع که شرطی را بهتر از و ماند و شرطی این شکار
دوختن ای صحن آسمان و زمین دولت خوشتر عنای ای دولت موافق دوم جان
یعنی دولت شاهان دومان رگین مانتاب و آفتاب دهر کاسه کردن
روزگاری و زمانه که پیشتر است آن کشت و رزان با کسر نام ولایتی دهقان
دهقان و خط کذاغ الشرف نام و در دستور مطراست دهقان ساکن دره و در فتنه است
دهقان متر تا بزیس خط و ده خوانند ده هزاران یعنی بازی چهارم نزد آن
بازی است که مشعر در لغت خانه کیر کند شت دی بدین بالبعث سوم روز از ماه
ویدبان معروف یعنی آنکه بالای بلندی نشینند و نظر میکند در اطراف تا از لشکر
پیکان که یک یک نیفتد و نیز آنکه در خانه چهارم نشینند و از خیر و شر دریا خبر
میکند و میگوید اکنون در فلان مقام رسید و آنرا معلوم نیز گویند و بدان بالبعث جمع
و یلم و یلم بیا و فارس آن دو چوب که بچکان بدان باز رکنند و آنرا غوک چوب نیز گویند

دوختن
دوختن

بتازیدن مقلد بالکسر خوانند که اندام اجمال حسینی و الصراحت تحت لفظ المقلدین بکسر
 هست و چهارم روز از ماه که اندام زغال کویا دین فروشان یعنی اصحاب ریا و
 آنکه کار دین برای دنیا میکنند دیوان بایا فارس جمع دیو معروف یعنی جای
 جمع شدن مردمان و در ملک و امر او نیز کتابی که در آن اشعار و غزلیات مجتهد
 باشد دیو جان بایا فارس و او موقوف یعنی سخت جان و شیر با الوافصل و
 در او نوبت باختن نزد قمار و بازیاء دیگر و وقت فرهاد و دشنام و دیوار کلین
 در ایام توای در زمانه تو عهد تو و دولت تو در بر و بالکسر بایا فارس و هم نهم
 و چهارم ششم دست جوین موازنه یک مشت جو که از گشت بدر و نند و از توار و نند
 گویند دلو دول آب و نیز نام برجی است دل تنگ و آنکه روی او بخوروی و تنگ بود
 دندان کاو یعنی خلال و معنی ترکیب کاوند دندان دوا و بفتح دو متجانس با و نند
 که اندام بحر المواجه و در اصل این ترکیب بجز ترکیب روار و است و و بفتح دو متجانس
 هر دو و او فارس آن تالشی که در میان کنج که ایف القبه دور توای زمان تو عهد تو
 دور و نام یک که دوروی دارد یک لعل دوم زرد و منافق دوشنخ کیس یعنی دو جبهه یک صورت
 پناه دو طفل هندوای دوم و ششم دو کار در میان کاو بار کار دو نون کرمان و نون
 مقراض که بدان کرمان پیران بپزند دیده کاو با کاف فارس نام یک است بچشم کاو
 ماند و از کاو چشم نیز گویند و در قیاس است که دیده کاو با کاف فارس معروف و نیز جائه است
 پشمن که هنگام جنگ در پوشندش و پوشنده ازادی و سوار گویند و معنی دشمن آید و
 نیز نام یک است و معنی اخیر از فرنگ علامت الحاحنا لفظ اقول و رای میخ اول و او
 ازین میخیزد شاید که کاتب سوء آمیز دیو در تحت دیده کاو نوشته است با لفظ دیو
 متروک و هو از ان الفاظ که در مصنف قیاسی همان برد که این مجموعه معنی دیده کاو است
 بایا فارس معروف و نیز جائه است پسین که هنگام جنگ پوشندش و پوشنده او را
 دیو سوار گویند و دیوانه را آنکه روشش و جوروش دیوانه بود با الوافصل و
 و این جنبه هر که و هر چه باشد از حیوان مذکور یا مونس دار القاع نام معبد مخالف است

بضم

الشرا نام نذر نیت دار الکتابه یعنی خانه که در آن بلای رسد در اصطلاح

و در اصطلاح بسحاق خانه که در آن بلیس و عیس پزند دایره نام ساز نیت بدور
 وجود در آن جلجل اندازند و نیز مخطوطه ای را دایره گویند که ذی القیام الدایره است
 روزگار و دایره خط معروف در شمع مخزن و به بالغم بخت خام که بخت و
 بدان پل را گشتن آموزند و در مصیبت و به بالغم آوندی که از بخت خام است کنند
 برای داشتن روغن و جوان که نذرش کوپه نامند و فاعل آنرا دیگر خوانند و به بالغم
 نام شیر بخورند و نیز گمانه از پاله کرده اند در قه بالغم سپر چمن که ذی القیام و در شرفا
 نذر و نیز است در که بالغم منزل دوزخ دره بالکسر آنچه بدان زنند حد زن و جوان در راه
 آن دراه و در حاشیه بکند ز نام است صند و قه که در برج حصار برای تیر اندازی نهند
 دراه بالغم و التشدید معروف در آیه و نشتن دعایه مزاج و طبیعت و عود و عود
 دعا گفته شده و الله را هبری دوا معروف یعنی دویست دوام بر وزن لوامه است
 چون که بر سر آن غار آهین باشد و بچکان رشت ته پیچیده بگردانند شش بگردانند و آواز کند
 چون زنجیر سیاه نذرش هبوره نامند و نذر که ذی القیامه دود و دخت بزرگ و نذر بالغم
 معروف که ذی القیام و در مواید مذکور است بهر که از گردش فلک یا بند و هبوری دایره
 و یا بهر بالکسر خرف ره و دایره کتاب فی الفارسی دایره یعنی بیوم که دوم است
 نوعی از فراشتک و در بعضی فرشتک بایا و حطی است و او خوا و مظلوم و او الله
 و در و الله کلام بالغم یکسوم بالغم دوم بیوم موقوف که چهارم است نام باز نیت
 و آن که در گشتن است در بازی که تبارش قلعه گویند که ذی القیام کویا و در موا و مظلوم
 که قلعه است که بچکان بد و حوب بازی کنند و آنرا غوک حوب نیز گویند و اس کلام
 بایس موقوف دایره که بدان زیر برهند و عصا سر که داغ بر رخ زاده ای داغ
 زاده که ذی القیام داغ نه ای نهند داغ محبت الله و هلیز و البوز و البوز و کله
 با دال موقوف و او فار سر در شرفا به بایا و حطی و زاء ناز نیت و در زغان کویا بایا و فار
 نیز است و در فرشتک نام به بایا و بجد و زاء ناز نیت یعنی از افزا شتک و نشتن زوه
 بایا و زاء و او فار یعنی طالب خود و علم و انکانه با کاف فار یعنی شمع و بایا و

بالغم خوانند بر این طعام و بالغم خواندن بر این حوب و بالکسر و عود نیت کردن

دو دال

کنیزک و ناکس و بیهوش آواز و نزدیک وزن قبول و ساز با سبب اظهار کننده اثر تمامه
 علی است که خصیه بدان آماش کند و از اغریز کومندتاریس ادره گویند و بیهوشی غلو که
 از علت خیزد که افلاکات و در زفان گویند که سبب بیهوشی یکم و کرم و قیل بالغ
 یکم و شش دوم غلو و آن زحمتی است و خسته بالغ و ششیز یکم بیهوشی است و ششیز دوم
 و کبندی که بر سر کمر است کنند و نیز جایگاهی که مربع کافه باشند و زیر آن پوشش
 از شش کرده و زبان در و نهاده چون کبریا بیهوشی تا بوی شش در آن نهاده و نیز آنچه
 شش از کلو بر آرد مانند شش است بکسری و خسته و زده آسمان دود بالغ و بیهوشی در نهاده
 از بیام ضد دام در آب خف آتش زده ای آب حیات محو کرده و ترک داده و از سفر
 همان در از خوان در به بالغ شوند و پاره و در فرنگی است در به عفو و ناپید اقول شش در نهاده
 جناحه می آید درخت سبب با تا موقوف و بین مضموم ز نور سیاه که چوب را میور کند
 و نیز بر نهاده است که درخت را بسند نهاده و شش کشته و نهاده و در زفا کوب است که نهاده
 بهنور و مانند این بیان میگوید اول است اما در فرنگی قوس همچون است جناحه می آید
 در شش و در شش تا بان در شش در خواه یعنی کدا و امر در شش در شش
 ای خجالت شده در دانه ای در و دانه در دانه در دانه در دانه در دانه در دانه در دانه
 که بتاریش عفو خوانند در به بالغ مخفی در اعده در خاکه بالغ را می که در کوه بود چون در کوه
 آید که از سر ما پشتر در کاه و در کاه با کاف فارس است تا نه در ملک که عرب از احقر
 خوانند درم خورده یعنی بنده در میده مخفی در مانده در میده بالغ و الکسری است که آب پانی
 چو اند بتاری از شش و شش کومند که افلاکات در شش و بکسری که افلاکات القیه در نهاده
 بضمین کمان ندان که از اهرک نیز کومند در به بالغ راه بار یک میان کوه و در شش
 در فرنگی قوس شش از باز افارست در به بالغ بزرگ پانه و شراب بار در یک
 باجم فارس در خور دکر در دیوار بام بود در دوزخ و در دوزخ کلاه بالغ و با و او و با و او
 کدا و کدا کردن در قینه یعنی جد و جید نیز آمده است در یکدانه یعنی در بیم و در صفت خجالت
 رسالت نیز متعل است درین خانه اشارت بسوی دنیا است درین خانه اشارت

شش

برجی

باز او کاف فارخشم آلوده کذاغه الشرفنامه در آنکه مثله و در زخان کویا بینه بداند
در آگاه و درگاه کلهها باز او کاف فارخجه و زاهد در خشم درینه باز او یار و دوفا
عذو و بعضی در پیه کونند کذاغه اللوات و در شرفنامه است در پیه باز او پا و فارسی
در لسان الشعرا بوزن عسیده مصحح است دست انبویا تا و موقوف و او فارغ غلوه
عطایات که ملوک بر دست میدارند بتاریش شامه کونند دست جوهر کوه ای جوهر غلوب
به قدرت دستره با نفی کم و سوم و بین مهند بینه تیشه که در و در آن بدن خوب بترند
کذاغه ذخیره دست کشته تا دست موقوف یعنی پدایه و به قدرت دست کاه و کشته
کلهها تا و موقوف و کاف فارخ کثرت اسباب غنا و سرایه و قدرت دست کتاه
کنایه از آن است که چهر دست رس نباشد و شکیر کرده با تا و موقوف و کاف فارسی
بینه اسیر کرده و دسته بالفتح کتاج و کتاجی کردن و کلهها بر بسیار باشد بکیا هر بسته
بوندن را و دست و جهات و کاف غن سپید و با نفی سنگ و قبل بالفتح اما در ادوات
و لسان الشعرا بینه بینه مصحح است اقول در مینه مصدر فطر است زیرا که مینه مصدر است
ادوات مصدر هم و دستینه بالفتح یکم یا ره که آزاد است و رخن نیز کونند و توفیق و مثال
دستورده بینه یکم و سوم و سکون دوم و جازم هلتین چوپا که خبازان بدان نان دست
بتاریش محور و هندیلین خوانند و سه با نفی سنگ و سه بالفتح نوعی از غله شمشیر
مبارز ایرانی و شمشیر با وزن موقوف و کاف تا زانکه دشمن از او سواره در اندوه و کاش
باشد و دشمنه بالکسر نوعی از سلاح است و دشمنه کار دکنه ایغیه و غنغنه بینه یکم و سوم
و جازم انگشت در بغل و یا در شکم کیسه زدن برای خندیدن هند که گدازانند و گدازای
دگر بار دل که کم کرده با سوم فارسی سوخته دل و عاشق و طالب و محب و بالفتح شمشیر
با مویه آویخته که در ویشانی پوشند و دلق و همان که به دست اناصح است که بینه
مشد است و در فرنگی است دگر که دبا و در شرح مخزن است حیوانه سیاه و آم
تراز که به سخت و دیر است و اما کرم تیره اصحاب وقت و دله و عشاق و دله و
کریه فرینده و مینه با نفی باجم فارخ سر بند است که چون بر زمین نشیند بر زمین نهد

دستورده

۱

تشنه کرم و بنبا دکنه زغان کویا و در قنیه یعنی بن و بنال مرغ و بنه با کمر نام سنگی که شتر
نام کوی را بکر و سبیل از شیر کشانید و اید و بن و بنفست مردمان استعمال بکر کرده اند و در قنیه
بمعنی سرای و ده نیز آمده است و در فرنگی بجای دیده ویر است و بالفتح است و میدان است
و امثال این و نیز مسمون بمعنی خیر که آن هم نوعی از دمه است و نیز بر بنی خزانند و در قنیه است
و در روزن رده پاپه آمدن دم و نیز نام زحمتی هم از تنایغ نفس و بنه بالفتح و ال و بار و بار
طنبوره و آن ساز است که مطربان زنندش و بنوقه بالضم موی از بس او بخینه و بنه شعله
و ستار را گویند که ای شرفنامه و بنه بالضم دمی و نیز بمعنی فریب آید و کده بالفتح و کاف
فار موقوف است که از ناودان زمین از سر مایه شرفنامه و کده ای شرفنامه و ال و ال و ال و ال
اما در زغان کویا و کلامه مرقوم است باللام بجای دال دوم و در فرنگی دنگ و ال و ال و ال
و بالفتح نعمت که ای شرفنامه و دانه بالضم دال و فتح فون در حاشیه است یعنی او از
مطرب و صحیح همین است و آنچه در شرفنامه تصحیف است و این خطا را کاتب است که از ادرا
می نویسد و واسطه یعنی شتابان دونه ای و دونه ای و دونه ای و دونه ای و دونه ای و دونه ای
و متاسف دونه ای و دونه ای همان دادله مذکور است و دونه بالضم خاندان و پسر متهم و فرزند
و دونه جراح و دونه کمان شکل که بر آسان بر آید و کمان نداف که ای الفخر و دونه
بدین معنی در و نه آورده است و در و نه و در و نه و در و نه و در و نه و در و نه و در و نه و در و نه
شوله بانه شراب که ای شرفنامه اقول شوله هم یعنی مصحح پس هر اعلانه کرده ذکر کرد
مگر آنکه میگویم شاید بجهان او بقم است و تحقیق است که بر وزن شوره بار بار جمله
کشته است و لیکن لفظ شوله مرقوم است و این خطا را کاتب است و شوله تصحیف است
بدین معنی با و فار است و دونه بالضم باز او فار مفتوحه نیستش پشته و زبور و کده و دونه
بالضم باز او فار و قیل و او نیز کیا هی است که بجا آید و دونه دانه شش چرخه خوانند و دونه
دانه اقالیم سبعمه که ای الفتنه اقول این کنایه از بلاد دنیا و سر است و دونه بالضم و
قیل بالفتح زمین جرب و لختان و جنبان و دونه جرب است از بیکان و آن تیر
در و بیکان دوشاخه و مل کنند و دونه با و او فار آوندی که در آن شیر دوشند و دونه

و ال و ال و ال

[illegible]

بسیار قوی و خوشنویان قورقوجو در ۵۰ دین در ۷

خواننده و بیخ دعاگوی و بر خواننده نیز در فرهنگ است و احوال زیرک و احوال لغت
 کذا فی القیامه و بیخ حاجه باریک که از مصر آرند و بی بالغم بالف مقفوز تاریک است
 بالغم و التشدید ستاره بزرگ درخشان در وی بالغم تیر که روشن زیتون و جوان و در
 اشعار بیخ تیر که شراست عمل است دعوی معروف بیخ خدمت برای جبر پیش
 قاضی و قبل نسبت کردن چیز را بخود و بی فو مایه و بالف مقفوز عبارت از فو
 مصطفی با حق تعالی در شب معراج و دانی دویست در فیه الف کمال داد خواهی با
 تازی خواش و ادبانه نیکو خواش نیک دادی فوجی از صوب کذا فی القیامه
 و نیز مافی را در وی بار، موقوف و بیخ فارس خود تلمیه و احوال بیایم موقوف
 جارم فارس نام خوش بوی معروف که مزه تیز دارد و پوستهای تنگ بای قوه
 باه که آید و در بعضی طلب است که هندش پنج گویند و احوال مثله در فیه با واد
 فارس نام جاسوس نصری که بغایت هکار و قتال بود و این نصری کار فیه بود
 از قبل مردان جاد و امن که شوی بیخ ترک محبت کنی دامن کشی یاری دامن
 گسری و بیخ تخلیص از دامن نیز آمده است کذا فی شرح المخزن دامن کلای ای دامن بود
 دامن نمکدار از بی ای فسق مکن و طوشت مشو و بر نیز کاری کن و شوی خداوند
 صاحب نزد کذا فی الشرفنامه اقول یا در فارس برای خطاب آید بیخ هشتیاری است
 جنانچه در شهری یا برای مصدر به جنانچه و نامی اما بیخ فاعل یافته نشد است مگر آنکه
 بگویند حاصل بیخ نسبت است و اند علی کنایه از مر و ازید علی است و او هفده آوری
 هفده رکعت نماز فرض دلاوری یکسوی کردن میان نیک و بد تبارزین حکومت خوانند
 و بیخ خدمت نیز آید و از شیخ محمد بیخ بر شمس مرویت دایره ویر با با هم و هم
 فارس و ششم موقوف فلک دلاوری بالفتح دلاوری نامهربان و سخت زیاده و خیر
 بیخ دوشیز که که تبارزیش بکارت خوانند و بی ای حورشید در جدی جنانچه در
 و نمک دای بالک و الفتح جوس کذا فی زبان گویند و در ادب است اهل هند از
 کفایت گویند و بیشتر از در کردن شتر بندند و در شرفنامه است و دای بالغم جوس و بیخ

داری

داری

بگردن اشتر بنده نهشش کمانتر خوانند و امر در آمدن و فاعل آن گویند
 و امر آن و آواز گنبد و آواز گن آقو در بدن بمعنی گفتن یافته نشد است
 تا در ای بمعنی گویند است اما در کلام کمال سپا مانده که واقع شده است شاعران باوه
 در ای میتوان که بمعنی جوس باشد یا شور و غوغا که لازم جوس است باشد یعنی شوی
 غوغائی میکنند چنانچه گفته اند هیچ نه در محل جذب جوس در باقی بمعنی باقی که او جد
 الاستعمال در ای باقیه خیاط و نیز بمعنی در مرتبه و کسوت مرکب است در قیاسی
 بمعنی مشهور که از انشرفه در ای بمعنی یکم و کسر دوم بمعنی فارس و منسوب باره کوه چنانچه
 گویند یکبار در ای در لاله نوش در ای ای در آب حیات داری و شیرین
 در مدح کیتی با کاف فارس ای در شش حیات جهان درم شری ساه و چهار حلقه
 درین تنگنای با کاف فارس موقوف اشارت سوی دنیات در جی باقیه و قیل
 با کسر باز و فارس گرفته روی و در زغال کویا بمعنی بنده آن نیز آمده است دست بوی
 با تا موقوف و او فارس ارشاد نشان و دست نموده و دست بوی دست کزای
 با سوم موقوف و جازم فارس مفتوح ای کزنده دست بخزن و دست کزای با سوم موقوف
 و جازم و هشتم و نهم پارسای قدرت فلک تو کزای ویر پاینده و دست کزای با تا موقوف
 کاف فارس باری کزای و اعانت و اسیری دست مردی با سوم موقوف شفاعت
 و اعانت دست بوی باقیه با و او فارس کج از جنس میوه خوشبوی و طایفه و عطربا
 بوییدن دست بوی با تا موقوف بمعنی قوت و قدرت دست دست بوی با تا
 فارس ای در شش این ترک بمعنی طلب است ای دشمن به چنانچه همتی ای است بکن
 دشمنی بمعنی با کاف روزگار و دعوت عیسی ای سرعت اجابت و عای
 ربنا انزلنا علینا مایده من السماء و غل در ای ای عیب گیری و غوی با غین
 و او کاف فارس نام دشمنی که کاوس بن نو در دستم و کیو انجا شکار و خیر کرا
 یافته که کیکاوس از انجا نه داشته و سیا خوشن را ده اوست و گستره بن نو در
 فرسید و در دوماک برادران پسر از احمد زان و شش کشته و دف روی

۱۲۰۰
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

ستارگان ص

جنه است از جامه که بروم باقدش گنجی جامه است که بمشربان فند و گنج
یعنی فرحت انگیزد و زی یعنی موافقت و موافق هستی دم علی معجزه و عیسی
دم سینه ای دعوی احیا اموات و زباب علل و تریاک دندانهای بی اظهار
غضب کن دوای نام مردی که وایله بخاز بود و سکندر نوشابه بر امیره برود را
بجائ که او در آورده دو خادم روحی و جوشی ای روز و شب دوری دنیا و آنچه
دور دارد دور ان خدای فاسقان دور و با او فارس نوعی از فرامیر که آرزای
خواند نوعی از ساز مطربان دور قمری این دور اخیر دور است سیار است دور
هر ستاره هفت هزار سال است هزار سال تنها عمل آن ستاره و شش هزار سال
و یکمبار که شش ستاره و آدم علیه السلام در دور قمری بود و دو معجزی همان دور
که گذشت دور روی یعنی نفاق و دور دوستی و دورای با او فارس نوعی از فرامیر
و در بعضی نسخ بر او جمله بیشتر دیده شده است و نیز دوزخ اند و معنی اخیر تو که
نیست خوانند دوست گانه با او و کاف فارس و سین و تان و موقوف دور و
مندرج است که پائله دور خویش که دیگر را دهند دوستی محبت و دوستی
دوست ضد دشمن اطلاق آن بر محب و محبوب هر دو در است و یک
انکه فقرا و مساکین و دشمنی با او و کاف فارس باز و موقوف یعنی بکارت
و طفل نوری ای دو مرد که چشم دو علوی ای زحل و مشتری دولت خدای
یعنی صاحب دولت و خداوند دولت و ولتی یعنی خداوند دولت و نیز باراد
را دولتی گویند معنی اول از شرفنامه است و آن حاصل معنی از نسبت است و گرنه
برای معنی غایت یافته شده است و دو ماهی یک برج حوت دوم ماهی که بر
زمین است دولت درم شرعی بخانه و چهار تو لجه نقره و پنج ماه و دو هر تو لجه
ماه و هر ماه شازده جو دو می بکانه و نفاق دولتی دعا بازی ده بازده و
یعنی زیب و فرو و آرایش داری و دهی نرکم عیار ده خشنی ای ده انکشت که
ده درم شرعی دو توله نقره و شش ماه و ده و نیم جو باشد ده و دهی صفت خالص

۴۴

بهر گوی باره موقوف و کاف فارسی منت روز کار و شکایت آن
با کسر با کاف فارسی امانت یعنی باشند ده و بالفتح آن مهره که ده جلیل از دکان
ده جلیل را هم و همگانه گویند و بالفتح ت مانند آفتاب در برج جدی که ازادی
خوانند و زمستان و سردار انیز گویند و هم نیم روز از ماه و نیز یعنی دیگر آید حافظ است
ز زلف و رخ نمودی شمس دی را و با کسر روز گذشته دیده و چرخ چرخ
ای دیده که بود و ناپیدا دیده که قری یعنی دیده ناپیدا و بالفتح قومی اندر کعبه
ایشان استاده و پر خم باشد چون موی جشیا و ایشان را بر داری نسبت کنند
دیاری چنی از خور و روز گذشته کذا فی الشرفه و نیز خارا خراش که در چو
دیاری شود و نیز منسوب سوی دینار و دیوری با کسر منسوب سوی دیور و
یعنی نفس اماره و لواحه کذا فی الموابد و یو پای بادوم و چارم فارسی فضل و او موقوف
جنس از عکس و دیوایی بایا فارسی و او موقوف یعنی دلاوری سخت و
الذال عرف الیک یعنی تاج خروس و بحباب یکد مفصده
بالفتح فصل فی العربی و کاف بالضم نام آفتاب و بالفتح تیز طبع و درانش
و نیز راندن و در تاج یعنی کاوشستی و بالضم نام کوهرت بدین کذا فی القنه
و در تاج یعنی کس است مذکور و مونث درین برابر است جناب و در غاب
بالفتح دفع و کفایت کذا فی اللغات و در تاج یعنی فرج و بالفتح کناه
و بفتحین نام ستاره و دوم و آخر هر خبری و بالفتح که ختن و در
و امش و نیز خبر شدن چشم از دیدن زرد و بالفتح باران کذا فی التاج
و در فتن است رفتن راه و سپردن و غرقاب و بالکسر که و نیز انبر
که آنرا کلبان گویند بر پی و این مجازیت و آنرا برای بیکان کشیدن و در کش
میدارند و این را ذیب بدان میگویند که بدین ارک مانند در رفتن سخت و
یعنی قحط و بالفتح فصل فی العربی و است بهی و نیز و مونث و کوه و خور و

آید و نیز معنی جهت و ناحیه آید **بالجم** فصل فی الوجود ذات البرزخ یعنی کمال
 ذوی المعارج یعنی خداوند درجات کمال و در این حواله است مقدار
 زبور بر یک زرد بود و نقطه ای سرخ بود چون اورا بگردانند به توقف بول کند
 فی زمان کویا **بالجم** فصل فی الوجود ذات البرزخ یعنی کمال
 ذایج داغ که بر خلق کنند بنیای کردن ذایج منزله من منازل القمر بلکه کثیر و شیع
 و رنگ او سرخ است کذا فی القیبه و در تاج است که بنیای است سرخ که از آن
 مرغ خور و یقال انه رسم و نیز کوسینه کشتن و بافتح سبک کردن و کوسینه
 کشتن کذا فی التاج و نیز اسماعیل عم را ذبیح الله گویند اعتبارات خواجه که ابراهیم عم
 دیده بود اما در قصص قصه اسماعیل عم را در حق اسحاق عم ذکر کرد **العدل** فصل فی الوجود
 ذات البرزخ ای باغ ارم بنیای شداد و کذا فی القیبه و در بافتح نام کوسینه
 نام یکستان **بالجم** فصل فی الوجود ذات البرزخ یعنی کمال
 ارم آن آفتاب و کیه و مثل آن در بختین الت حرد و در از جنس و این
 بولد و شمشیر که کرانه او بولد و بود و میان نرم آهن و بکیر یا گردن و شرف
 علا و صفت و شایو بزرگ و نیز قرآن فی القیبه فاف نام تیغ امیرالمومنین علیا
 کرم الله وجهه **العدل** فصل فی الوجود ذات البرزخ یعنی کمال
 کذا فی زمان کویا **بالجم** فصل فی الوجود ذات البرزخ یعنی کمال
 ای طرف الاضبع الوسطی و نیز منزله از منازل قمر و در حرام است بلکه سرین دست
بالجم فصل فی الوجود ذات البرزخ یعنی کمال
 کند نام کوسینه و نبات اورا ادعیه است که تخم او در انجا بود و دانه اش گرد باشد
 کذا فی القیبه اما در تاج است الذریق دیوبست اما بفتح سرکین اند ختن فرع ذوق
 چشیدن ذواق چاشنیکه ذواق بافتح طحامی است از آن در خمیر کرده
 مقدار نیم جیتل است کرده می بزند کذا فی الشرف نام ذواق کبیر
 الحاء المعجم و فتح الراء المملک نام شایو کذا فی القیبه **الکافی** فی الوجود ذات البرزخ

[illegible]

راه فایضه امراض آفات رخسار بالتم مخمضه رخسار فایضه زمین و اجازت در وادی
 روح افزا فراینده روح و غیر نام سازیت خوار از میان اگر آنرا استازن غیر گویند
 با و او فارسی وین موقوف باشند ده رویا یعنی هدیه که عروسان از او دهند و هفتاد و او
 جنس از بولاد و قیقه که بغایت بران بود رویا یعنی راه باشد که صحت الباطن را کسب
 را هم ضمیمه دارد در شرفنامه زاهدت و سیایان و در فرهنگ تخریفات در بیانی بیخانه رایب
 جزایات باب الفقه معروف یعنی نام سازیت و نام عاشق و عارف و بمعنی ابرسید و نیز در قنیه است
 باب الفقه متابع خوار و بیار مستعملت چنانچه گویند فلان خوار را بابت مشغول از سید نام
 شیر از در فرهنگ فایض باب انار کیت که تخم ندارد و بر پروردگار و مالک و صاحب بر غیر
 خدای بغیر اضافه در نیست و متابع جمع تبت امر قدر و معنی و بعضی سخن گذار و الصراح
 معروف یعنی ماه که آنرا شرافت گویند و بمعنی که نیز آید طلب کلاه و با الفم و با تر
 بالفم هم رقاب بالکسر کردن و رقوب آنکه او را فرزند نزدیک فایض بابان و گفته
 دارند که چهره و الرقیب الخ الذی یلعب لطلوع رکب بعضی منسبت مور شرعاً
 زن و بالکون شتر سواران زاید از ده و بالکسر و التشدید معروف کیت نام سعبه
 کوچک رکاب بالکسر نام سبکه است در زانست به و در زانست از کمال کمال کوس
 و معنی کمال کوس فرکانست رکوب شتر نشستن و رکاب جمع رکب کمان و شک
 فیصله رکاب معروف یعنی روزمره نقله من العربی را ز دل آب یعنی
 در آب نماید و سبزه رشته تبت یعنی ریشما که دختر نارسیده بدست چپ
 میرسد هم قد صاحب تبت بر آن افسون میخوانند برای دفع تب و روز عروا
 روزی که این الفیله قول این معنی ازین ترکیب بمنجیر و شاید تصحیف غزلت است
 روضه ترکیب یعنی قالب مردم روضه مرغوب بهشت روی چپ
 ای را در حجاب باب الفقه و فیصله العربی را سیات کوهها رفات بالفم کسند
 هر چند نیست فیصله فیصله رکاب است ضد کج و نام نوا و آن اول برده است
 و نیز بمعنی تحقیق است رت کاغذ چنانچه در فرهنگ است

کلاه الدوات و در شرفنامه رکاب معروف و سیال است

رکبه

حجت بالفتح سبب خانه و غیر آن طعام یک مرده و بنه و با حجت برست با
 سیوم موقوف یعنی ما فرشته و در قینه بمعنی مردنیده است رست بالفتح خلاص است
 و رست ای صفا و در کاشیده و در فرزند است رست تیر کمان اول بمعنی اخیر است
 و رست است لیکن کاتب بصحیف بجای و اول را بنشته باشد و بالضم روئید و روئیدن
 و بمعنی چهره نیز آید و در شرفا بمعنی دلیر و زمین نیز است اول بمعنی اخیر تا بوم نکو می آید
 چنانچه کوس در بوم است ازین معلوم میشود که این رست بمعنی رسته است ای زمین نازده
 و رسته مقصود ازین کل زمین مرا و است و قبل اینجا زمین تقدیر میکند که آنکه رست
 بمعنی زمین است اما و قینه بمعنی اخیر با شین بمعنی رست بالفتح شین بمعنی کرد و خاک و در
 بالکسر ماضی رستن است بمعنی رسیدن بنده و جز آن رست بالضم زقین یعنی روست و بالفتح
 رستن و بمعنی شدن نیز آید چنانچه شد بمعنی رفت و قیامت و سیارات و کهنه کذا
 القینه که آن کشتن بمعنی سوار شتی و جمله کردی که رخت با کاف فارسی می روی و
 جلدی زفت اول که بمعنی اصل نیز می آید چنانچه کوشتر که جنبه است بالفتح پسین جمله
 موقوف کوشه از خلعت می رنج خوار است باللام که است این مثل است جائی که
 رنج یکی بسبب است دیگر است روز یا زده است بد آنکه آفتاب چون در سیوم به خوار
 برسد از روز بزرگتر روزهای پهل است و در خوشان که اقلیم جارم است روز از دوازده
 ساعت بنده ساعت باز آید و کوتا ترین شبهای تمام سال همان یک است که از اولواید
 روز بخاست یعنی روز قیامت و روز خلاص از شر دشمن روزه عزلت روزه طی
 روی باز کونه و رست بالفتح اول و کسر دوم که ششم است یعنی مرا میدشت که از اولواید
 اول ترکیب مقلوب داشته و قافیه بر قاعده است روی تافت بالضم ای روی
 کرد اندر ره روان طریقت اهل سکوت و زمان طبعت عناصر اربعه و دیومردان
 ره روان نتوان رفت یعنی خستیا رفیق و خوار نتوان کرد با این فیض العجب
 رنات بالکسر جمع رشت ریخته و سوده رشت بالفتح کهنه رعاش بالکسر کوشواره
 با این فیض العجب رجاء جنبان لرزان رواج روائی اخوان یعنی ضد کپاد

فصل در راج راج کذا فی القنیة راج راج یعنی والایان بزرگ هندی و بجنه
 نامند که از القنیة راج یعنی امعاء کوسید بکوش تا به بر کرده کذا فی الشرفه
 و در بعضی فرمکن است راج یعنی راج و او مستفید عیب و روده راج مشتق و
 زحمت و شدت راج بالکسر قبله الحقیقه کذا فی القنیة راج کیا هست و نیز
 گویند که منیوه است ترنج و از مقدار دست بغایه نازک و خوش میشود و بموسم کل
 بود تباریش ریاس کل بند کذا فی القنیة اما در راج ریاس حکری نبشته است و در
 ادوات گفته است بندوی جکروی خوانند و در فرنگی قیاسی گویند که هر یک از این
 او مانند ساعد آدمی خوش ترش می باشد و در گوشت فربه طبع می برند و راج درختی است
 پوست می بکارد می برند کذا فی الطب حقایق الاشیا **باب فی فصل راج** می شود و مایه
 راج راج نام نوائی است طبعی راج کران سنگی نیزه دار و نام ستاره است و راج
 سودر جراح فراخ جبری که در آن معده رقه باشد شیخ ابراهیم معنی پیاله در شعر خوش اورد
 راج نیزه راج حبس آن روح جان و الروح عند العرب النسخ و قدیمی العج و الرحمة
 روح و روح فرشته که تنها یک صفت ایستد و دیگر فرشتگان یک صفت روح الدین و
 روح القدس جبرئیل عوم کذا فی التاج و در شرفناست عیسی بن مریم عوم راج بالفتح
 خنکی نسیم و آسیایه و روز خوش راج بالفتح از منی از پیشین تا شب راج با و معنی بوی
 هم آید و لعل علم **باب فی فصل راج** راج استوار و جست در زاهدی را سخن در آن
 نبشته است رسوخ مصدق راج بالفتح عیش فراخ راج شطرنج و آن در اصل مشددا
 اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند و در شرفناست راج بالفتح خسار و نام جانور که راج
 شطرنج را با نمونج آن وضع کرده اند و آن جانور که در کوهها و دریا می باشد بغایت
 و قیل کرک را بیک حوله مرد و طعم بچکان میسازد و عنان است جانب و معنی راج
 شطرنج و نبات تازه تازینست تم لفظ اقول این هر دو معنی غیر ملایم است زیرا که شطرنج
 او نمونج جنگ است و در جنگ آن جانور معنا نیست و کشتی نیز غیر ملایم زیرا که جنگ
 اکثر میدان میشود و هم بدین است و پس آورده است و لوسم کشتی نیز با و کشتی آن را

می باید پس باید که این را در ورق و جوآن میکنند اما تحقیق آنست که در تالیف شکر این
 چند چیزی باشد یک مقدمه و آن بنا و کان شطرنج اند و دوم میمینه و میسره و آن هر دو
 رخ اند بمنزله مردم که با یکدیگر رخ میبخت کنند که در جانب اند و سوم قلب که
 مقام پادشاه است و جای که پادشاه و وزیر می باید وزیر فرزند نهاده و هر چه کرد باید
 تند و ره و میدان و سپاه می باید برای آن میدان و سپاه وضع کرد و **فصل**
 راجع غم و اندوه که از انشرف نام و در رخ با سوم موقوف منور الوجه و سرخ روی راجع
 با کلمه معروف **بالکمال** باشد راه یا بنده حل الحاد و زربا که نه نش
 کجور گویند از زلفان کویا و باز گردانیده یعنی ناقبول رشا و سپندان و راه
 رشت رشتید راه یافته و یک از اسمای بار بجا است و بمعنی رشتید فاعل ضمیر اند
 کفای میان جمع را صد جای تفاهت و در شرف نام و صد بختین جوی تره با تعلق به فخر
 که بر تیغ کوه شامچینند و برای حکما و مجتهدان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و امور فلکی
 معاینه و مشاهده کنند و در صد بنده آنگاه واضع قوانین نجوم بود و نیز جوی تره با کوه کوه
 و در صراح معنی چشم داشتن و قوم چشم دارندگان و عهد نام عاشق ریا و تندر نام و
 که ابر را میزند و قفا و خشن را در چشم دارند و درخت باک خوشبوی ای درخت خود
فصل را در خود منند و دانا و حکیم و نیز جوهر را و دانا و حکیم و نیز جوهر را و دانا و حکیم و نیز جوهر را
 باشد و آبهای و آن و تیره که آب و جایی که بنشیند بر پشت و نشیب فراز بود و راه و دریا
 هدیه که مسافران برای اجتناب مقام محبت می آرند راه بند باند و موقوف یعنی راه زن
 راه نور یعنی مرکب که از انشرف نام و در فرسنگ علی اند که در راه بسیار
 و در اصطلاح الشعر بمعنی قاصد است **حجت** آباد در شیراز خانه نقاشی است عمارتی
 خوب و درخت آکنده یعنی مقیم شد و در بنده خود منند و دانا و حکیم و بمعنی پهلوان
 هم سید معروف و نیز بمعنی بالغ شد و پخته گشت و سپری شد و رشتید در
 دست خواب و خوردن دای خامیت بهی و خشن و خوردن و در دست جان
 دوتا دارد دای خطره متر و دارد و او را میر حبت غیری نیز است رشتید بولاد

ریش کر با کاف فارسی سرود کوی و کیمیا را بهر باره موقوف یعنی راز
 و معنی ترکیب دارند و راه است راه روان سحر با سیوم موقوف یعنی سالکان
 شب بیدار و اولیا راه غولدار با لام موقوف یعنی دنیا را بهر باره موقوف
 و کاف فارسی بهر زویند از راه کشتن و فاعل آن راه کشتن با موقوف
 یعنی مرکب سراج روز خوش بهارای ابر بهار کذا فی القیة سحر با موقوف
 کاف فارسی یعنی خلص یا بنده و فیروزی یا بنده و سحر با موقوف
 دهر با سیوم موقوف چهارم فارسی دنیا غش شود آنچه از دهن شود بیرون آید
 رم کیمیا کر زینده و امر که بختن ضایع در فو شکست رنج و رضی حشر و رنج
 رنج و در با بنج موقوف محافظه بهار و فاعل آن رنگ شد رنگبار با کاف یا
 موقوف تاریک و سیاهی روار بالفتح خدمتکار بنده یان و قبل با موقوف
 با دال موقوف نام رود است کذا فی زفان کویا رود بار و او فارسی و دال موقوف
 لب آب جوی بزرگ و در قیة بمعنی شهرت روز با زرد دوم فارسی و سیوم
 موقوف یعنی رونق بازار کذا فی اثر فناء و نیز در ملک با دهر و بی روز بازار
 معین است که در آن روز همه بازار کان ها بجا جمع شوند روز خوش عمر روز
 جوانی روز کار با سیوم موقوف و کاف فارسی عهد و در قیة با کاف تازی یعنی روز
 جنگ است و معنی ترکیب ظاهر رود کار میر با سیوم و ششم موقوف یعنی عرض کن
 و وقت را ضایع کن روضه و فوخ یا یعنی تیغ ره آور همان راه آورده در راه
 راه و در یکجا را کسر با جیم فارسی طاعت است که از جزات پند بهر رنگ که خوانند
 رنج نام دارویی است که باز است کذا فی الفی با ازا و فصل و راز راز الناس
 و در زفان کویا است راز کله که کب که بتاری طیان گویند ازین معلوم میشود که این فارسی
 و پس کله معنی تخت از تاج است لیکن در فارسی بمعنی سر پوشیده می آید و نیز نام
 شهر است رجز با کسر غدا ب و با بضم واکسر غام و بفتحین نام بحری است در عرض
 اجزاء او مستفصل است و در فارسی شمن هم می آید و در رنج راز از رنج فروش

که از این پنج و در شرف نام رز شایه از شایه کوب هر کفایت و اشاره و مخرج
 و اینها را از نام شهرست که ابرقی را مری بدان منسوب را و نیز بایا
 فارسی کیاهی است که شترانش جوید و از پنجهش اجار سازند و از بالهش انکور و امر
 رزیدن که بمعنی رنگ کردن است و فاعل آن رست خیز و رست خیز کله ها با لقم بایا
 فارسی با نالت موقوف قیامت از شیخ محمد خیزی بایکتر متحقق است و اخیرا
 که بفتح خوانند بمعنی رسته خیز است و اگر بالف خوانند بمعنی دلیر نیز آمده است
 سن باز بانون مجزوم طایفه اند از بازیدان که بر سر نهاد و رسته در آن
 طویل است رقیبان راز با منافه بمعنی عارفان و احمقها همه غیب هر اردگان
 رازندان خاک نیز با کاف تازی موقوف یعنی از اصحاب که دقیقه از دقایق
 دین فرو گذاشت ننگه رنگ با کاف فارسی موقوف که از انعام رنگ بر
 گویند و راز بالهش باراء مملکه و چشمه خد متعارفند باین روز روز کارم او گویند و روز
 روز فلانست یعنی روز کار او است که مراد میدارند و روز شب نیز بمعنی
 غبار و نیز امر روز حسبه و شب خاستن روغن بر روغن روغنی که در وکیا بای
 خوشبو بنجه بشنود روغن مغربا و او فارسی یعنی عقل روغن در با و او فارسی
 و دال مسوز نام شهرست از توران زمین تختگاه در جاسب که اسفند بایشان فتح
 کرده و نیز کوس وین را از گفته اند ریز بایا فارسی امر رزیدن و فاعل آن
 و نیز کام و مراد که از این القیه و در شرف نام بمعنی نعمت و رحمت نیز آورده است
 گفته که در لسان الشعرا باز او فارسی بمعنی اخیر است ریز ریز با هر دو یا فارسی
 باره باره و قطره و ریزد ریزه ریزه ریزه و نهی رنجتن و بمعنی در ضعیف
 صراح است الضیفوس الرجل الضعیف و در تاج آورده است الضیفوس الضعیف
 و خبری مانند خیار که او را بخورند ریزی ریزه با هر سه یا فارسی بمعنی زحمت کش و جرمه
 ریزه راز جامه ریزه با دوم فارسی نام پیر کفایت و ساد و طوس از زمین نشسته و نیز
 رحمت که از این شرف نام است و نیز ستاره است که هندش را که گویند

راسا بر آس یعنی سر بر راس با کسر عذرا و بلیدی کند که رسا
 اول تب و بلختی رس من خیرای شی من رس ایضا جاده سنگ بر آورده و
 نام جاده بقیه شود و نام وادی و نام آبی و جاده کن در کور کردن مرده اصلاح
 کردن میان قومی افبا کردن و هو من الاضداد و استن جزئی و دیدن و قال
 الان بر رس الحدیث فی نفسی یکدش به نفسه سرسته جنیدن شتر تا خبر
 فی الصراح روح القدس مهتر جبرئیل علیه السلام ریاس نام دار روی که از ریواج
 و ریواس نیز گویند رئیس مهتر در شرفنامه بعضی مقدم ده است فی الصراح
 رس بالفتح کلونه زنان و امر رسیدن و فاعل آن رس با و او فارسی نام ولایتی
 روشناس یعنی آشنای خلق و مشهور و در قینه بمعنی وجهیت در تاج ترجمه وجه
 روشناس است روشن قیاس یعنی صاب و راست و ناسی ویناس کلامها
 با و او فارسی جو یکی است که جامه لعل بدان رزند هندی منجیه خوانند و در لسان الشعرا
 با و او تازی معروف است که از المشرق فقامه اما نسجه لسان الشعرا که بر کاتب است در آن
 در آن تصحیح کرده است با و او فارسی در ادات نیز با و او فارسی است رس با یا فار
 شور بای هر تیره پیش از کف زدن رسا با کسر زرق یعنی ریا و اتفاق و یا با فار
 همان ریواج مذکور که از القینه بالشیخ فی الصراح رسا باران اندک نیز رشاش
 بالفتح باریدن باران بر شک رشاش باران که جو باران و میگوید رش بر و در
 فارسی لجه ارایش گویند فی الصراح رشش انبار غله که عوام الناس از رشش
 با سبب مهند میگویند رشش با کسر سوم شادی و طرب و سرودن رشش بالفتح نام
 رستم که آنرا از میان پنجاه هزار است تخص کرده بیرون آورد و غیر رشش اسبی
 دیگر با رستم کشیدن نتوانستی و هم رستم با رشش در جاده افتاد و یکجا جان داد
 و نیز بمعنی سبب مطلق استعمال کرده اند و بالضم رشش معنی عکس و نیز از کمان شیکه
 ملون که در ایام شکال در آسمان بدر آید یعنی کمان رستم رشش باز و و صفت دود
 چون فراز کنند و نیز رشش غمائی است تیره که در ولایت شیراز میشود و در جای دیگر

در پیش بالفتح براده خوب و امثال آن رنگ روشن با کاف فارسی
 یعنی ابریشم فروشنده افزینم کرد و روشن با نیم فارسی یعنی روزی که روشن بالفتح نیم
 کسر دوم خوی که تبارش عادت نوشتند و فشار روی پوشش یا یا مو
 و او فارسی برقع و امر روی پوشیدن و فاعل آن ریش با کسر معروف که
 تبارش لجه گویند و یا یا فارسی حراحت و غیره شور بای هر سیه که پیش از کف زدن
 میکشند و آن برای در کسینه نافع است **بالتاء فصل العرق و رخص**
 ارزان رصاص از زیر رقص معروف یعنی بسیار رقص کننده **بالتاء**
فصل الریح ایضاً که ستور را ریاضت کند یعنی رام کند رخص شکر زده که زربا
 کوفته شود و شتر فرو بر رقص ترک رواقض قوم از بد بخل سنت و عفت
 و بعضی ایشان فضل میدهند امیر المومنین علیه السلام و همه را بر او بکر صدق رضی الله
 و فی التاج و الرواقض سمو اندک لایتم ترکوا زید بن علی بن الحسن رضی الله عنهم
بالتاء و الف ربط سبقت چیزی بچیزی و دل بستگی که میان دو کس باشد
 آنرا نیز ربط گویند و یا با کسر خانه گذاشته و نمک علی نیک ب و بمعنی بل و بند
 نیز آمده است و در تاج بمعنی بند ستور و اسب **فصل رخص صاحب ربط**
 ستاره است در سیوم اسنان که عرب آنرا از هر خوانند **بالتاء فصل العین**
 رابع چهارم و نیز سبک اصحاب کشف راجع باز کردند رافع بردارنده و نام
 باری تعالی و رفع کننده ربع با کسر جمع ربع و بالضم چهار و یک نوع از آنست رعد
 بر لایق اصطلاح مخفف ترادف و بالفتح منزل و کشت و با کسر تب که مکرر
 در میان آید و ربع بالفتح نام مردی با فرست و کیا ست که در عهد خود یکانه عفر
 بود و حجاب امیر المومنین منصور بن عبد الله بن عباس از خضر و شیرین
 معلوم میشود که مردی عادل بود بنام عدل زاده چون ریش و نیز فصل بهار و
 مانند آن آفتاب در برج حمل و نور و جواز گذاشته الموانید و در تاج بمعنی باران بهار است
 رداغ بالضم باز کردن بیماری و در دهفت اندام رضاء شیر خور که وضع شیر خواره

و برادر شیر خواره را چون نیکو اعتدال رفاع مردم نودیده و ناکس رفاع برداشتن
 و نیز حرکت پیش رافع جزئی شریف و برداشته شده و آسان دنیا رافع
 بالفتح و الکسر برداشتن غده در دوده و بخرمن کاه آوردن رافع بالکسر رافع و الهم
 نبشته موجود در کذا فی التاج و در شرفنامه است رافع بالکسر خط است از اخلاص
 خطوط و در قنیه است رافع میوه است که مانند جوز باشد مگر آنکه سر او سفید
 باشد و لون او سیاه خرمایل بود و در لغت طبع است هندش بین بیل گویند رافع
 بایا، خطی محمول که از آن داخل نیز گویند فصل رافع رافع رافع رافع رافع رافع
 که از آن لغتیه قول شاید لفظ مقام اینی کاتب ترک داده است بسوی مقام
 محمد که آنرا مقام محمود گویند یک رافع یعنی رافع بهار یک قطع
 هر دو از اسباب سیاست است چون بادشاهان که را یکشتن میفرمایند
 بر قطع و یک میزند و بر آن افکنده میکشند یا القین فصل رافع
 رافع بالکسر رافع که بر رافع شتر بنده رافع بختین و سکون دوم خود کاه
 دست و پای و آن را یک پیوند بردست بود فصل رافع رافع رافع رافع رافع
 دامن کوه بیابان صحرای که فرود رود و صحرای کوه و کشت رافع با و او را
 مختصر رافع رافع یعنی رافع کنان کذا فی الشرفنامه قول این عرف
 دیار بهار اما از روی لغت هر رافع که در رافع افروزد و نیز رافع که کشتن
 رافع می ماند فصل رافع رافع بختین مرد یا القین فصل رافع رافع رافع رافع
 و نیز رافع رافع بختین و نیز شیاره است سر واقع و در اصطلاح فارسی
 کله که التزام کنند بعد قافیه و قافیه جز که در رافع مصرع یا رافع آرد بر طاق
 التزام و آنرا روی هم نامند و رافع به قافیه درست نباشد مگر آنکه چون مشق شود
 و نیم مصرع رافع باشد عاف بالهم خون نیز رافع کرده رافع رافع رافع رافع
 بالش و مسا که از آن نیز نام که مصطفی خواجه در لغت اوراق کشت کشت آن در
 شرفنامه است که رافع شتر است رافع برنده محفرت و الجبل رافع رافع رافع

حاصل

نیک فصل راق جابتر که آنرا بسایس کونیه مشتقط
 باضافه و بنفک آن خلوات بغایت لطیف در علمی است طریق دادم درین
 فراز میکنند راق بالفح پیرون داشتن که در دیوار عمارت برای نشست
 میکنند و این در عمارت ملک باله بود و در کتب نام مقامی است
 راق روزی ده راق جانوریت راق بالونه و آن آلتی است جلوان
 را با سوراخهای بسیار که روغن و جلاب بدان صاف میکنند راق و قی
 شراب نیز آید راق آید که بامداد خورند صاف و به آمیغ اسم الله و صاف و نیز خورند
 و بگری که در آن سلامت بود کونیه راق است و هر کلامی که در آن گرفتاری زبان
 نباشد کونیه راق است حقی شراب به آمیغ راق روزی راق بسیار روز
 دهنده راق و راق و راق کلام بالفم رقیب باشند ده راق
 بالکسر می و سهوله رفیق مردوست و یا سفر راق بالفح کاغذ پوستی که
 بر آن نویسند و بخوان و بالکسر می که راق بالفم نان تنک هر خبر که تنک بود
 که از التاج رقیق برده باریک خبر تنک راق رده و باقی جان که بعد از می
 و بدان بعضی گوشت می جنبه راق و راق بشن خانه و يقال رواق البیت
 سواده و البی السفینة التي دون العليا که از التاج و در شرف راق یعنی بالوده قوم
 و رواق بالکسر صحیح است راق اول هر خبری و فروغ شمشیر آب می و رواق الفضا و
 راق بالتجو یک بر نشستن که در خبری و فروغ پوشیدن و الصراح و القاهر
 راق فقیه در رواق یعنی بیال شراب چنان مال مال بر شد که از مسئله علت فواق
 خاست که از الفقه و قبل این کنایه از بر شدن هر امر است زیرا چه فقیه آوند شراب را کونیه
 روی عراق شنبه راق بالکسر فضل البعز راق هر خبری را که ضعیف اندک
 بود راق می کند از التاج و نیز نسخه که بسیار خطا باشد کونیه که راق است در فم می معنی
 کرده و سست است روحی قدر که عادت است بر هر که خوش شوند این کونیه
 یعنی روح من قدر آن تو باد و فصل راق از اینها ناک رستینه های آن راق

واحد و

در کتب قدیمه

واحد است بر کور و شکمها بر هم نهاده قبر را که بر هم میکنند بعدین که شکمها
 بر و بر هم نهاده میشود و در شرح شکمها کردن زانی محض از هم بالفتح بخشایش و بفتح
 یکم و کسر دوم زهران رخام شکم و در بعضی طب شکم مرده است و نام شهری که
 سکن خجاست رخام بالفتح نام آن شهری که بنده پسر سکنه را بنده ساخته و نیز نام
 نقاش بر ام کور و این لفظ صاف رسم است ای خداوند رسم بسیار
 نشان سرا و بران شده که از الف التاج و در شرف نام و نیز عده قریب حساب
 مثل یاداری و آیداری و کسانیکه برایشان آغوش عده بودایش از امر گویند و در
 و نیز روش آبا و اجداد را رسم گویند رسوم جمع رسم یعنی الهام کا و مستند
 فی القنیه رسم بالفتح خوار رسم نشان کرده و بنشانی بر جامه میم رخوان پوشیده
 رسم بالکسر آه که تبارش طی گویند که از فی القنیه و در تاج بمعنی آهوی سبزه و خالص و کور
 و استخوان بریده از شتر و در فارس رسم آنرا گویند که از جرات و نبل سپید و ام کرد
 خون و گوشت کنده شده بیرون آید و نیز الکثیر در اندام می نشیند بعد بستن
 آنرا نیز رسم گویند هرنش مثل گویند و در قنیه مذکور است رسم بالکسر معروف که بنا
 رنس و رسم گویند در شرح راه انجام یعنی مرکب رسم بالفتح جنک کدافی
 الشرفاء و در ادات و زقان گویا بمعنی جنک جای است و در ان الشرا نیز در اجاب
 رسم بالفتح نام بهلوان ایران زمین که ولایت را ولستان و هندوستان و هندو
 و او زور و شتاب و میل داشت ششصد و شش سال عمر او بود و مدفون او در قم بود
 و کتیبه شرح در شرفنامه نیز است قیاس هفت نام کوکب سبعه رسم بالفتح مختصر
 که بمعنی کوه سپندان و میثا است و نیز نام دشتی رنگ نام سیاهی روح مکرر
 بر کسل و عیس علیهما السلام رسم با و او فارس و بین موقوف همان رسم مذکور و در
 با و ال موقوف و را بمعنی مفتوح نام لب است که از زقان گویا روزه میم ای سکوت
 و کنایه از موت نیز کنند و وزنک نام بمعنی روز جنک که از فی القنیه و نیز غنار روز
 شک و نام گویند و واق منظر رسم ای مرد یک دیده روغن کل و یا دلم بمعنی کل را

بابا دادم ترکیب میکنند از آن روغن میکشند و آنرا روغن کل هم گویند و هم قلمیت
 فراج بر نعمت بهلوی شام و روی من و روی هر ارشدگان عالم سیار است و روغن
 با و او فارسی یعنی دما و کوس و نیز خاک گویند نام سیر کو در زره انجام یعنی مرکب
 با الیون فصل دوم راس العین مدینه است بحریره سه صد شنبه دارد چون جمع شود
 الجا بر گویند که از الشرفامه ربون معروف که از التاج و در الشرفامه کور است
 ربون وزن سکون آن سیم که پیش از مزد بخورد و آن دهنده ام و ربون پنهان را گویند
 بخشنید و اطلاق این اسم بر غیر خدا در نیست و خوان خوشودی و نام خازن نیست
 رکن کرانه کوه و رکن الشی جانته الاقوی و فلان رکن من ارکان قومای شریف
 من اشرفهم و الکن القوت العزت المنعمه که از التاج و در مقدمه یعنی گوشه
 دیوار است و در شرح رکن الشی بالقوم به ذلک الشی بقوته یقوت ران بالهم و الشیبه
 انار مضان معروف روشن بوزن و معنی روزن که از انقیه و در تاج است و روشن
 دف و سربال که از دیوار خانه بیرون بود و همان بالهم جمع را همی که از التاج و در
 ادا الفضا است زاهد تر سایان یعنی مفرد من که روشن کرد و در مجوس کان سیر غم
 و هو اسم جامع الراحین الطیبه و نیز معنی زرق و ولد آید و نیز جنس خط و استعاره
 بر خط شاهان نیز اطلاق کنند و در حاشیه حسره و شیرین منقول از میان ابن محمد
 است جنس از شراب ریحان اول جوانه و اول شراب اول باران و در انوار
 راز زمین یعنی سبزه و کل راس عین همان راس العین نه کورستان صد کثران
 و صد یقان است روشن نام وزیر هرام که بر خلق ظلم فراوان کردی و مال ملک سیدی
 آقا الهام هرام او را شسته هر چه بظلم شده بود بخله بقی داد و در این رستنه است که بار
 خوشک از دهندش تر سر گویند که از حقایق الکشی و در زفان گویاست که گویا
 و قبل سبزی که در میان سیر و بیاز کارندش روشن نام نوا می است و یکنه
 روشن کن با پنجم فارسی معنوم اضمحط و اهل عشرت را مین و از این نام
 عاشق و تیه و نیز نام چلبی و در فرهنگ است راین مطربان سازنده در آن درخت

خنگ

انحرور انحرور و راه داده کوه کذاغ الاوقات و نیز از شر کم گاه تا اینه زانور
 کتاون عبارت از مرکب فرود آمدن و بر نه شدن و عیب ظاهر کردن این
 جنس از پوشش ملاحک مبارزان بر هر دور ان پوششش اندر اک کوه کذاغ
 بابا و موقوف یعنی رفتن راه روان با سیوم موقوف یعنی سالکان میافان راه
 بابا و موقوف قاطع طریقی و مطرب و امر زدن راه و فاعل آن راه کاستن یعنی
 کشتن در آسمان پدید آید راست کایان با کاف فارسی علم فریدون را کایان
 سخت از زان رای رای من ای عقل عقل من رای رایین و ربع مسکون بداند که زمین از
 عنبر سفی است و جده که زمین را سید شست درجه سمت نهاد و این چون
 زمین کوی شکل است صد و شتا و درجه تحت و صد و شتا و درجه فوق و نو و درجه تحت
 دریا محیط است و نو و درجه که خشکی است از اربع مسکون خوانند و از جده ربع مسکون
 شست و دو و درجه زمین زمین محترقه و کوهها برف است در اینجا جانوری نزدیک
 و امکان آباد اند و دست و دست و درجه از جده سید شست درجه که باقی مانده
 قابل آباد است که از این الموابد در تاریخ است که ربع مسکون بر شش
 هزار و شش است و تمامی دنیا بر و یک یک و چهار هزار و شش است
 بالفم بر دین برین بوزن زر چین بابا و فارسی و رخ مستبر که مانند پیر بود نشان
 بالفم نیک تابان و رخ ایشان را برین بالفم استوار کذاغ القینه و نیز زرخانچیم
 از ان سیم بالفم طلسم یافتن و بالفم روئیدن رستم دستان نام پهلوان هور و در
 اصطلاح بهیاقی کسی که در خردان شین سینه کند رسید معروف و بالغ شدن آدمی و بخت
 رسیدنی میوه و نیز سپهر شدن رشتن بالکسر رسیدن پنبه و بشم و جوان شکین
 غیر خنای در تاج ترجمه غیر غیر آن نبشته است رشتن کزیدن و کزیدن که از افغان
 رطاب کایان با کاف فارسی عانه بزرگ رفتن بالفم بخت شدن نیز آید و بالفم محترق شدن
 رفته بنیکون آسمان رگیدن بالفم از شدی و خشمنا که نرم با خود سخن گفتن که چنان
 برین یعنی میرانیدن میدان نفرت گرفتن و پوشش شدن بر خیدن ساختن و الفا

سیاه کوه

حکایت

است از جده شست درجه فوق

و نامش شدن کذا زفان کوبا رندید بالفتح خراشیدن و رنده کرات نجارت
 هم ازین است کذا زفان الشرفاء و در زفان کوبا یعنی رستن نیز است رنگ از او
 یعنی سیرت و روش احوار و عدل زاوکان و جوانان رنگ آوردن با کاف
 یعنی خجل شدن و رنگ بخت هم سرخ است و هم سیاه کذا زفان القیوم یعنی رنگ طلب
 و نیز یعنی خشم با خجلت آوردن رنگ در آن بالفتح با کاف فاعل موقوف در کزانی
 و امر رنگ در زانیدن رنگین کان قوس قزح رواق پستون بایا و فارس
 آسمان رواق میمون با کاف فاعل سر مشه روان بالفتح جان و موقوف کذا زفان
 و در علی مذکور است که بالفتح خطاست تحقیق کرده است اما در زفان کوبا بهر دو آورده
 رود و نیز آن سیلاب رود کان همان رود است رود بان بازاء موقوف بر
 روزی خواران یعنی خدایی روشن با و او فار معروف یعنی ضد تاریک و معنی معلوم
 هم اید اما از زبان شیخ محمد خضر بالفتح مسموع است روشن با و او فار است تا کان
 رود و روان یعنی نبشت روفتن با و او فار جاروب دادن روی بجان روان
 ای شکهای خویزه روان روی خاندان یعنی اشرف خیلانه روی شش سال یعنی
 اشنایان روی کلکون سرخ روی و سپید پوست روی با و او فار و بیغ
 سیوم چوپا که بدان جامه لعل رزند یعنی مبخشته روی نام مبارزی ایرای که بدر او
 بشک نام داشت و داما و طوس و د و نیز نام پسر افراسیاب و جنگ
 دوازده رخ بردست بیشن بن کیو کشته کشت کذا زفان المنقط و در قیاس و نیز نام
 ولایتی موادینه روی تن اسفندیار بن کشتا پشته ایران زمین کذا زفان القیوم
 روی ترکیب جسته هر که همچو جسته روی تن باشد چنانچه فیل تن و تن و نیز اندام
 همچو روی سخت و قوی باشد او را روی تن گویند چنانچه آهین بکر را
 بالفتح خلص و ادون رهبان بالفتح خداوند راه و بالفتح رهبان چنانچه کشت و در عباد
 در شرفاء است که این لفظ بالفتح هم مرکب است از ز که معنی آن نیکی و سیرت و عادت
 پارسایی است اقول بالفتح مرکب ازین که لفظ تاریک است چنانچه را حب یکنایان

و در لسان الشعرا زنی خزان یعنی جان آورد است و گفته که از خطا شمس الملک مولانا کمال الدین تذکره و امیر خضر و سید بالفتح را آورده است
 و در لسان الشعرا زنی خزان یعنی جان آورد است و گفته که از خطا شمس الملک مولانا کمال الدین تذکره و امیر خضر و سید بالفتح را آورده است

جای مفرد استعمال کرده اند چنانچه لفظ حور اگر چه جمع است اما بجای مفرد مستعمل است این
 کلمه اندر مرکب از ره این اتفاق است استعمال را به بدین معنی دلیل واضح است بدین که
 در همان جایی مشتق از است و اگر مرکب بودی رو به بان با و او فارسی مستعمل بودی
 زیرا چه ره مخفف روه است ره بین محقق و مدقق ره روان کردن سیارات ره روا
 همان راه روان ره زن همان راه زن ره کشتن همان راه کشتن نشین رکبزی
 وقایع طریقی و با جان را نمون نمایند راه که بتازیش با دی گویند ره بین بالفتح خدام را دان
 رسیدن بجای نزم کردن رسیدن همان رشتن ریشیدن بایا و فارسی نین معجز
 ریختن چیزی در چیزی ریک روان با کاف فارسی موقوف یعنی آن ریک که جانب شمال
 مانند آب روان است در اینجا با نوری نمی آید و آن ریک هم فتره خام است چنانچه از آن
 بر می آید آب و سیاه آمیخته می باشد و آب بالذری رو و سیاه فرو و در هر از آن
 آب میخورد و میرد و این بایا و فارسی سب سرگشته و در فتنه کشته که سیاه بود و دوم چنان
 دست و پای سفید بود و نیز به معنی بستر آید رسیدن با دوم فارسی افتادن با اول و فصل و فصل
 را و خرنده مشهور دشمن مار هندش قبول نموده راه روسا کشته بود و لا و با کس
 با و او فارسی نام طعمی است که از رشته باریک می نهند که ذایقه القیه رفو بالفتح معروف یعنی
 چون بجنبه که معلوم نشود که چون است و امر رفتن یعنی فاعل آید در ترکیب روان
 کشت آمد و شد خلق که ذایقه الشرفاء و در فرهنگ علی است روان و با هر دو را به معنی
 و بنال کسب ثبات رفتن اقول الف روان و هو الف شباهت است برای مقار
 را و معنی انت اول رفتن مقارنت بر رفتن آخر است و این عبارت از سر رفتن است
 بغیر فصل و تا آخر خواه شمار و یا بدینال کس و نیز روان و رفتن هر یک مقل در راه است
 روان و با کس هر دو را در مفهوم یعنی مواجعه ره رفو بالفتح همان راه روان و ریش کا و
 بایا و کاف فارسی فصل شین موقوف احق که ذایقه القیه اقول ریش بایا و تازی مفید
 معنی مذکور بایا و فارسی ریب و مکرو حیل و تزی و نیز نام پسر که با وس و اما و طوس
 کد است فرو دین سیاه و شش کشته کشت که ذایقه المتعطف با اله و فصل فی العربی

کیش

روان نام محله رومی

عطر

راحه آسايه و كندست وزين هموار راحه شتر بار بردار كه بران سوار هم شوند راحه
 مرد با وقار و مهر باينه رافقه نام شهری كذا في القنيه و در تاج راقمه است رافقه اشتر
 اكشش و اكته مشعر بسيار روايت كند رايه علم رايه بوي خوش و ناخوش را نيز كونه
 ربا به همان رباب بزيادت كذا في القنيه رقبه كردن بند بره و بزغاله رقبه كردن
 رقبه دختر زن رقبه و رقبه كلاها بالفتح رسته كه بر انكشت بند بجهت ياكردن چيزي
 كشته باشند رقه رقت قلب و مهر باينه و از خدا ميگوا احسان و رزق رقبه بالضم و رقبه
 يعني سهولت رقه بالكر كشتن از دين رزاله بالضم فرومايه از هر چيزي رزانه استواري
 رزقه بلغنده جامه كذا في التاج و در رزاق است بالفتح و الكسر شتواري جامه و غيران و در شتواري
 تنكي و بفتح رزاق بالفتح بپيام و بالكر بپام كذا را نيدن و نيز قايه محشر كه جاي بختند
 رشاش بالفتح كلاب زنه كذا في التاج و در رشاش بپايه چشم است در شرفنا بپايه
 قطري خوردن باران اندشش پيوهر نامند رشاش چكيد رشوة بالضم و الكسر معروف
 رعا و ماهي است در بلده و مصر چون كوش او بر عنصر نهند بجهت كند قوش او بر
 چون در دامن است كشته را از رفتن باز دارد و اگر چه ملاحان مبالغه كنند رعا بالكر باين
 رعيت داشتن و پاس باينه رعشه باشين معجزه لرزشش كذا في الصحاح و رعشه بالضم
 تكبر و رستي كذا في الصحاح و در رشاش بپايه رشتي است و نيز بجاي رزقيت دار است
 مستعمل است در فارس خاخر اسكندر نام معلوم شود در رعشه بالفتح معروف رعا بالضم
 بلغنده كه زنان بر سرين میند تا بزرگ نايده رفا بالضم ريزه ريزه رفا به زنده
 فراخ و آسوديك تن رقه بالكر نرمي دل و بالفتح نام موضع رقبه بالفتح و بالضم كردن رقبه بالضم
 دريه و نامه خورد و بساط شطرنج رقيه بالضم افسون رقبه بالفتح معروف رقه بالكر
 چو مين و بجاي ابرقي نيز مستعمل است رمله بالفتح نام شهری روح الله عليه السلام
 روضه بالفتح مرغزار روزه بالضم فرسنگ و جامه و عقل كذا في الصحاح روزه بالضم و روزه
 روزه بالكر باران دلم و ضعيف كذا في القنيه رياضيه بالكر رام كردن ايند ايند
 در اصطلاح ساكنان رام كردن نفس در فرنگ بپايه زهد است و آن حال معني است

شماره
در از

کمانی در این راهان را بنام مذکور و قریحه کاتب برین است که این
 ذریعت را از پوشیده آن سرکه مستور بود و راقیه بود و راه و راه با هم
 و سرکه بوم آنکه در از دوران زمانه و در از اول زمانه آفتاب را گویند راه که
 مانند سیر که بریان کنند و بخورند راه نام برده است از بر دمای سر و کذا فی اللوح
 و در شرفنامه است راه معروف و سندن سر و دوبرده سر و در صیغه است راه اول
 آنکه می نوازند بعد سر و گویند روضه وزن در روضه خوش و ذوق و جامع کذا فی
 لسان الشعرا و در ادات بمعنی آنکه از ذوق جامع خوش باشد نیز است و در زقانی
 کو با است هر که درین وقت جامع بخورند روضه شاد است و نیز
 بمعنی نفعه است روضه در تاج ترجمه نفعه و نفعه آورده است بمعنی نفعه بود
 روضه سر بوش چون دامن و جادر و غیر آن و آنرا شاه نیز گویند روضه شاد
 ای روضه خوش شید و ماه رخساره بالغ معروف که باز نیش خد گویند روضه بالغ
 در یکی که از زلفان کو یا روضه بالغ برج ورسته روضه بالغ مانده و کوفه و از روضه
 روضه بالغ روضه که هر دو شش بجای بسته باشند و بر و هر خبر افکنند و در زقانی
 کو یا بازاء فارست روضه همان روضه اخیر ورسته بازاء و رسید
 معروف زن بشور رسیده که باز نیش شیشه گویند ضد بکره وزن بالغ
 و موه رسیده یعنی پخته شده و رسیده یعنی فانی بخود شده روضه
 بالکسر معروف و ناز و و نیز طعانی است و آن بر دو نوع است یکم باقیمه و دوم باقیمه
 روضه کاه ای نظر کاه و قدم کاه و باج کاه و جای امید داشتن روضه کاه یعنی
 روضه وزن روضه به هر چند و کناه کذا فی لسان الشعرا و در ادات روضه
 یعنی پنهان به بر چیده و کناه و قیل بفتح الراء سخن اما در مخزن بجای سخن که سخن نباشد
 شریف است و در شرفنامه لایم بدان هر سه روضه روضه آنجه نام بر و نهند و در مخزن
 زنند و آنرا کالوک نیز گویند کذا فی الفخر روضه بالکسر خانه از چهار خانه و رقی نویسد
 روضه اول را صدر گویند و اخیر را بارز و میانه را وسط روضه بالکسر و قیل بفتح الراء

در روضه

در روضه

و نغمه مهراب

کذا فی الشرفنامه و در اوست پاره جامه کهنه و سوده و ریزیده و چادر یک تنه و در کوی
نیز کوبیده و بالفتح کله کوسپندان و میشال و سپان و شربا و در شرفنامه بسیار محل
بمعنی لشکر و سپاه است و بالفتح موی زما و رنجه آذر و دن که از الشرفنامه اول
این مشتق از رنجه است باید که معانی آن درین هم آید و بالفتح نوعی از آواز
در و در آن که بدان چوب تراشید و هموار کنند و این را مشت رنده نیز گویند
و نیز کیاست روان و با و او دوم مدوله که در آن از در با مجید و با نغمه روان
و نیز بمعنی جایز و در فرنگی بمعنی دولت و روبا و روبا و روبا و او فارسی نام جاز
و شتر که آنرا بجلیه که نسبت کرده اند و روبا و با و او فارسی نام مادر است و دختر هم
و الی کابل که بنال عاشق شد و آخر الامر زال او را بجای که خویش را آورده و روبا و او فارسی
سرکین دان مردم و بیایم و پرند و جز آن روز سیه با و او فارسی معنی روز بد و روز
ماتم روز مرده بد آنجه روز گزشت نکند از غفلت کویا روز پانزده ساعته بد آنجه روز
بست و چهار ساعت چون روز در غایت درازی است اقیاب نقطه طالع
پانزده ساعته باشد و نه ساعته شب مادم و اما که اقیاب چون در سوم در روز
آن روز بزرگتر از روزهای سال است و روز سه بالفتح روزن روز سیه با و او فارسی
هر روز و روز با و او فارسی که بنامش سوم نموده و نیز آن فصد که بر سر روزی باشد
و این بمعنی سعادت و روغن که در جوارخانه روغن کرکده با نغمه کاف و فارسی
کتاب و جز آن و علم حاد و مقصد او پیشوا و قوم را نیز گویند این هر دو لغت از قبیل
روسی نام شری که نو شیر و آن بنویسند انطکیه بنا کرده و خلق انطکیه در و کی کرده
رو با و او فارسی سیره و روش و پارسائی و کرایش نیک و نیز نام مقام که بتنهان
بد و منسوب اند و بالفتح مخفف راه و امر رسیدن و بالفتح همان روه مذکور است
و در شرفنامه است رهبان در کب ازین است و جواب آن در لغت رهبان که است
رو به و با و او فارسی کشت بالیده و چنانچه در فرنگی است ریزه با یا و فارسی
در غایت خود در و دو ک و در زبان الشعرا با زال معجمه است بعین این

درین

ریشه جام

۷ کاف موقوف

قصی

ریش بجز ریش خور و یعنی عنقه که اندک زلفان کویا و در تاج معنی عنقه موی ز ریش
 نبشته است ریشه با کسر هج درخت بایا فار معروف یعنی ریشجام و جواز آن
 ریشه بمعاقبه بایا فار کسوة مرشد است قدس الله سرهم واروا هم که بر
 جی بندند ریشه بایا فار و قیل باشین قوشت همان خارش است ریشه زاده
 بایا فار و جوشن ما هر دو آن که از ریش زاید و نیز ما هیچ خور و بایا فار فصل و الع
 رای آنچه پیش دل آید یعنی اجتهاد دل و یعنی خود و قصد نیز آید و در فار معنی
 نیز آمده است و بادشاه هند را نیز رای گویند راجی مشایخ و کنایه از حضرت است
 نیز آید راجی فسونکر راجی شتر هفت ساله و راجی کاکا و کوسند چهار
 که از این اتاج اقول شتر هفت ساله را که راجی میگویند بدین که در هفت ساله چهار
 دندان میشود و در اصطلاح فصل چهار مصراع را گویند که قافیه مصراع چهارم مثل قافیه
 اول و دوم باشد و در مصراع سیوم لازم نیست که همان قافیه باشد و باید
 نباید کرد و بحر هج اخرب شمن ربعی بالغم نوعی از اصطلاح راجی بالغم مقصوره
 سنگ آریا و باره از زمین کرد و بلند و مهتر قوم و عمر رض را نیز راجی میگویند
 روی هلاک کسی بالغم خند مقدار مقرب چون آید در و شر ایدار و جاده اروا مثال
 آن که اندک از شرفنامه و نیز هر کالای که خوب و جمید است بکنند گویند راجی است
 راجی با کسر کایدار و در قفیه معنی باقی نیز است راجی بالغم یا قوت معنی روح
 بالغم آدمی و پری و قیل الروحانی با خلق روح با جسد مثل الملائکة و الجن که از این اتاج
 و بالغم نام شاعری معاصر فرزدق بود که از این القبه روی بقیع اول و کسر ثانیه ابر بزرگ
 قطره خفت بارنده و حرف آخر اصلا قافیه که هر بار مکرر میشود و بجا یا بالغم بستانا
 و کل فروش و جنبه از شراب **فصل در راجی** راجی راجی میگوید راجه باز
 جدا کردن صورت و بازی شب رازی آنکه از شهری باشد و نیز آنکه از
 شهر از باشد که از این القبه و قیل نام شهر را میگویند مطرب سرودگوی شهر
 نام نوا می است که از این القبه و در شرفنامه است آن سرودی که ببارد مطالب پر و بیخ

کرده بود و راه خرد و این نام نهاد و راهی نام برده سرود و رخ پراز خالهای شکر
 با سیم و پانزدهم فارسی رخ پراز اشک شکر رخ پراز نیلی ای شب ترستی با
 نان و حلوانیز معنی اخیر از قنیه معنی رستی نیز هست و خط استن و بالغه خلص یافتن
 رستی بالغه با شین معنی خاک و ب رعد که خاک معنی دنیا و قالب مجسم کانی
 یعنی پائله می و آن پائله است دراز و پهلوار رکنی بالغه نزل خلص منسوب بر دی کیمیا
 و رکن با و درانیز کونیند کوی همان رکوب که در فصل فارسی است روای روح فساد
 رو باه ترکیه جان فارسی است روح طبعی ای روح حیوانی روح قدسی معنی جبرئیل علیه
 روحی نام شاعری روز بازی ای بازی روز و روز معنی دهر و روزگار آید روزی
 با و او فارسی معروف و جا که و نا کفار و مشا بهره و سالیانه خدمتکار که ای الزم فانه روپی
 با و او فارسی فصل سین موقوف آنچه که بتازیش قبحه خوانند روسی پارک معنی شاه
 بازی که ای زغان کویا در لغت پارک با بازی روسای دهقانیه روستایی
 با و او فارسی سین موقوف دهقانیه روسی منسوب بر ولایت روس و نام پهلوان
 نوزاد و نیز نام جامه روشنی با و او فارسی روشنائی و آهن کوه معنی اخیر از زغانی
 روغن زبانی با و او فارسی جارم موقوف شیرین زبانی که ای الفیه و قبل عرب زبانی
 روغن خوشی روغن اکنه نان در میان روغن به پزند که ای زغان کویا روسی منسوب
 بروم و نیز نام جامه است و نیز کنایه از سرخ باشد در روی نومی اکنه بر یک خوی
 ثابت نباشد و متقل نبود بلکه با هر که آمیزد خوی او گیرد و روی و زبانی عبارت از
 روز و شب است روی با و او فارسی با قلعی آمیخته که نه شش پهلوان
 و با و او تازی در زبان معروف یعنی وجه و نیز معنی سبب و نوع آید و این هم
 وجه است و معنی جبهه و سوی نیز آید و در شرف فامه معنی ریاض و نفاق است و این است
 یعنی روین تن است و در قنیه کنایه از مغرور است ره انجام روح جباری نفس مطمئنه
 ره آوردی توسته و آنچه از سفر بیارند برای دوستان که ای زغان کویا روی بالغه نام
 نوائی و پرده رانی مثله و خلاص و قبل معنی اخیر بفتح است معنای نمانیده راه و راه را بجا

بجز
 کوه

بدرستی

و نیز بجای حجاب و نقیب مستعمل است **سوی** بالکسر بنده و ناکس و در فراموشی
 این کس است که اندک زغان گویا و در ادات بمعنی بنده و چاکر است و بمعنی خلایق یا پادشاه
 هم آید و قبل بدین بمعنی نفی است **ری** بالفتح نام شهر رازخرابان زمین شیخی بالکسر
 با شین زشت موقوف سخن کتاب **الزلاء الزاء الرجل الاکول**
 یعنی مردی که بسیار خوار باشد و بحساب آنچه بخت عدد **بالالف فصل**
 زرقان نام زنی که در صورت ضرب القتل بود و در شرف است نام دختر خدیجه اش
 که نیک زیرک و عاقل و خوشبختی پادشاهی قصد بخون کرد و در شب تاخت خانه
 سنگ خوار از پیش ایشان می رسیدند و جانب لشکر خدیجه می آمدند زرقا را بدکور
 بفرست دریافت بدر را اکابر داد که لشکر بکانه بشوین می آید پیش بکشت
 لشکر خرم را مقهور بخت و جان فداست که زرقا سوار بر یک روزه راه
 میدید و او را زرقا الیما که گفتندی زرقا بالکسر معروف بمعنی حرام زواجا جمع را و
 بمعنی گوشه زهر بالفتح لقب فاطمه رضی الله عنها میگویند او را زهر ابدان میکشید که
 سپید پوست بود در غایت برافت و قبل بدین که در ایام حقیق آید خالص
 میدید **سور** **الکاسر** زانغ سرخ یا پرنده خردی نیک فریه و لذت میدهد
 که اندک بالی زال رعنا دنیا زبا نام دختر پادشاه جبره که در غایت حسن و لطافت
 بود و کیاست و فراست بکمال است چون بدین را خدیجه ابرش کشت یعنی
 ملک شد و سو کند خورد که تا اشتقام بدین کشد موی نتوان کند زبا نام یک از
 مشت منزل ماه زرقا اسبغول بذرقطونا زیارت با نیز درین لغت است
 که اندک زغان گویا زبا بمعنی نام دار و در است که هندش کجوا مندر زرقا بالفتح
 نام زشت زقوم که هندش سپید نامند زلف خطی بکانه زلیبا بالکسر
 یا فار ترجه زلابیه و در بار ما جلد میگویند ما را شیخ میخیزد زلیبی سماع است
 چنانچه انعام میگویند زلیبا بمعنی کیم و کسر قوم و این تحقیق است از ملک یوسف بن
 حمید نام عاشق و معشوقه و معشوقه زلف است بالفتح نام کتاب در حکام دین است

زاک

اصحی

زبان در دست ای قیل و قال و گفتار و مقال همه در دست کنایه الما یقوله ای
زبان غیر فصیح و گفتار قبیح و اگر نه بعضی گفتار راحت و است زبان را میسر بود
ای زبان زمانه در گفت بود است زبردست یعنی فایق و توانا و صدر زبردست
زردشت و زرتشت کلام بالفتح با وقف سیوم و واضح که جاریم نام می وضع دین
اشن برسترو او از بلخ بود و بر اهریم نام داشت و او پیش کشتایش برای معجزه
خریش با بهیای آب در وان شکم در آورد و آب هوامان زرت بالفتح خوار
زرت بالفتح نیج زرباقه زردست یعنی بخیل و ممسک زمین سخن فراخ
زرت یعنی در گفتن در نیاید چه زمین سخن کنایه است از سخن زشت با کسر الخ
دیش خوش نیاید مردم را در فرسنگ فخری بمعنی کرد و خاک آن معنی زشت است
بار امله جنانچه گذشت ز سخت یعنی یکم و هم دوم که بسته و چیزی سخت و زشت
کنایه از شرفنامه و در فرسنگ فخری بمعنی پیش کاست زوایه است یعنی نعم دنیا و
که مصلحت غذا دارد و اطعمه و اشربه و فواکه ازین متولد میشود و جنانکه شیر که غذای
طفل است از دایه متولد میشود و کنایه الما یقوله و قبل زمین همچو دایه مردمان را در کنایه خود
میدارد و زشت کبرترین و قبل بفتح دوم و هم و نفس زبردست با سیوم موقوف
یعنی رعیت و مال گذار با الجیم فصل فی الجمله زواج کنایه از اتیاق و زرفان
گویاست زاک یعنی پستری و اجناس آن و در شرفنا ماین را بمعنی زن فزرای
که از ازیه و زواج باجم فارس نیز گویند زرج ابر تنگ به آب و زرد زیت
زجاج بالفتح اکیسه و بالفتح و التشدید اکیسه فروشن زرج بالتشدید جیم غنیمت باشد
فارسین از اباجم فارس استعمال کرده اند زوج بالفتح زن و شوی و جفت هر تن
و گونه خنجر یا و دیبا زرج بالکسر زه موزه و زشتی بنا و فارسین این را بمعنی سخا
و لایع و زرافتش که از و تقویم استخراجه کنند آورده اند بدین معانی فارس باجم نیز آمده
و اجمعی گفته اند که این لفظ عربی است یا فارس و کسر زرج بمعنی سبیل زرج بمعنی سرنده است
درنده و کلان از علی و از و از زرج باجم فارس نیز گویند و در فرسنگ فخریست زرج

و در محکم استخوان زنک یعنی هادی زجاج بوزن زنار رسوده که محسوب نمودن آن
 قیصر کرده بر وزن برای کنند و قیل باجم فارس و آنرا از نار شیشه گردانند و زجاج
 بفتحین امعاب که سفند بکوشتابه پر کرده و نیز رسوده و مانند آن زجاج بر بایست
 که از فیو القشیه باجم فارس است زجاج زن نورانی زجاج بالغم و القشیه در آفرین
 بر تاب زجاج همان زجاج مذکور و بالفتح نام موضع کذا فی الشرفنامه و در زجاج
 زجاج بالفتح بلور یعنی بستی و بالکسر شکریست معروف که بر کوب تراشد زجاج
 همان زجاج مذکور زجاج همان زجاج یعنی فارسیه باجم فارس و فیو القشیه زجاج
 معروف یعنی هر تال زجاج یعنی آهن زجاجی مسخ با جام فارسیه که در آفرین
 جانور است خوردنی که گوشت او بغایت فربه و نرم و لطیف می باشد زجاج
 بالفتح آواز حزین و گوشت باره بلند که در تن مردم بر آید و در و نمکند و شش
 مسخوانند زجاج بفتحین فرو و لب و نیز بفتحی باجم فارس و فیو القشیه زجاج
 معروف یعنی آنکه از شیشه حرام به پر هیزد و قیل آنکه از دنیا بگریزد و بفتحین
 کف در یاز برجه معروف و آن که هر است بسز و ام و بهترین انواع است
 که بسزنی بسز تر باشد و آید از و صافی بود و زود شکسته بود و طاق است
 نذر و کشف اند قیمت او قطع مکررم بخاه دنیا است و سه درم بدو است دنیا
 پنج درم هزار درم بود و خواص بسیار است کذا فی طب حقایق الکلیا زجاج درجه
 زجاج بالغم و فتح سیوم مثل زجاج زجاج حقایق و استخوان ساعد در شرفانه است
 نام کتاب است از جمله تصنیفات ابراهیم زرنشت در احکام دین باطل تشنه بر
 که شرح با زرنشت و قیل صحف ابراهیم علیه السلام و تشنه نه و نیز نام در زجاج
 بن رستم و از لغت زرنشت و معلوم میشود که زرنشت یعنی آواز خوش و نغمه نیز می آید چنانکه
 از بیت سکندر زرنشت مفهوم میشود زرنشت ترکیبی که زو ساز او به از زرنشت
 زرنشت و آواز او و ازین معلوم میشود که زرنشت است و بفتح هم وضع زرنشت
 و اگر بفتح کتاب ابراهیم زرنشت و فیو القشیه زرنشت است که آید مکرر آنکه بگوید که ایسانی زرنشت را

با و از نیک و الحان میخوانند چنانچه معنادار و گفته است بدین جهت تشبیه و تفصیل شبیه
 از مشبه زرد نقوب و اعانه کردن که از این الهام زیاده و بالکسر نام مردی کاغذ علیه
 اللغه که گواهی میداد که حضرت رسالت با زن زید زنا کرده است و او را زنا و منکر
 خوانده اند و نیز بازی دوم زرد از مفت بازی که اسامی شان در لغت خانه گیرفته
 شد و قیل نوعی از مضروب زرد بازی هر نقشی که در کعبه تین افتد مقام یک از آن
 زیاده بازند و قول اخیر منقول از ادوات و در قنیه بمعنی افزون است و از او
 بمعنی اخیرش مرگ است **زاد** ماضی زاد و در شرفنا و بمعنی فرزندان
 زاد بر زاد و بمعنی پشت بر پشت و اباعن جد کنایه الشرفنامه و زال سر سینه بمعنی
 زان و دست و هفتم روز از ماه زیاده و بالغ جنب از عطایات که از کریمه بدر آید
 و در زنان گویات بمعنی خوی که به مشکین اقول آن خوی اونیست بلکه می آید
 زبان بسته بمعنی خاموشی فرمود زبان گشاده و بمعنی در کفشار آمد و استعمالش اکثر در
 دشنام گفتن است **زراوند** بالغ نام دارویی است و آن دو نوع است یک از آن
 مستدیر است و دوم طویل **زراوند** مستدیر سبب ماز و کران سنگ است و بوی
 او هوار باشد طویل مازند از انکشتن است و بوی او شمشادمانه
 و طعم او اندکی تلخ بود طویل را زرد گویند مستدیر را ماده کنایه حقایق الکشیان زرد و الو
 هان زرد و الو الف را بفتح هم خوانند و در ال موقوف در شب و بفتح تین هان زرد و نبا
 زرد و نام موضعی است در راه مکره در فرهنگ محلیت جایی باشد بسته بسته
 با سبزه و آب روان زرد و خود بکسر تین با و او فارانکه بر کلاه پوشند زرد و نه
 با یا و فار نام مبارزی مازند را این زشت با و بالکسر سوم موقوف بمعنی بدر کننده
 بتاز غیبت خوانند زرد بفتح تین حبتین و بانک تند زلف شب را شانه زرد
 بمعنی تاریکی را منتشر کردند و مترکم ساختند کردن کنایه از کردن دور کردند و زود
 کفار نقش چنانچه در فرهنگ است زن بمنزله و معنی قوطبان و قواوه زرد و با و او
 فار نام آب است کنار سپاهان و آبش شیرین و صاف و او از نغمه تاریک

زرد و با و او
 فار نام آب است

و جز آن زندگانی سپید یعنی می میرد و زود از روی غفلت کتاب زود
بالغیم با بیوم موقوف تو نکر بسیار مال زود و زود با و افراست موقوف است و توانا و
زود زود و زود با و افراست و موقوف گشت مالیده و زود و زود و قیل با و افراست
زود زود با بیوم موقوف یعنی خند که نیز خجالت بود زود با و افراست یعنی نعل زود
زود زود دای برکنده کرد زود و ملک چون ملک نارسد یعنی از یاد ملک که
ملک است آرام بلکه دایم در یاد او باشند اقول این یعنی موافق سباق و سرف
نیت بلکه یعنی از یاد حق چون فرشته بقرارند دایم در یاد حق اند چون فرشته
باستقلال و استقلال زود و زود جهان زود و زود زود بعد از زود و زود زود زود زود
خواند ان درست با الزام فصل و الزام زود و زود زود زود زود زود زود زود
میزند زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود
نام خدا تعالی است که بر او و عدم نازل شد بود زود زود زود زود زود زود زود
موسی علیه السلام تکلم بر و کرد که زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود
که زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود
انرا اسپرک نیز گویند و نیز کیا هست زود و زود زود زود زود زود زود زود
و لغت در شرح فیه این لغت را بدین معنی بکسرتین آورده و در سالان الشعر یعنی مایه صفر
ظهور آورده است زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود
سخت زود زود معروف که کافران از نه تاریکیان خام می تابند و در کل و طلاق
جیل می اندازند و آنرا کسب نیز گویند و نیز صلیب زود زود زود زود زود زود زود
یعنی کسب شد اقول زود زود عام است هر چه پیش دارد و زود و آن چند خنثی و
زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود زود
هم و آنکه حدیث باز نماند و ایشان از زیادت و سوت دارد و زود زود زود
یعنی ماله بار یک نیز است و در شرح مخزن است زیر نام برده است یک زیر
بزرگ که در نیم شب سر آیند دوم زیر خورده که در آخر نوازند و نیز نام یک از آنرا

ازیر

۱۷۹
از رباب که کم زیر که انشی است دوم شتی که هوای است سیوم شلت
که با است چهارم بم که خاک است فصل فصل زاده و طریقه فکر و منشآت و شع
و غزل و امثال آن زار ناله و اندوه زدگان بگریه و دم سرد و جای تبخیر مرکب اید
چون گلزار و لاله زار را ستر با سین موقوف جلد و دور تر و بالا و پست و کمی و کمی
و در لغات شاه نامه بمیغ زیادت است از غنچه عین چینه و آن مرغ که تبار
حاصل خوانند و مشهور با بقم عین است و قبل باز از فارس و بمیغ است نیز شتی
در شرح مخزن حوصله اشیا نه مرغ بنشته است زال ز نام بدرستم که ولایت
نیم روز و زاولستانی داشت ز اور بقع سیوم زنده و ونیز ستار و سیاره در
آسمان سیوم که کشور پنجم منسوب بدو خانه برج ثور و خور است و اورا مطهر
و دفا فلك نامند بتاریش زهره خوانند و در زان گویا بمیغ آن سیاره
آورده است زبان آور بمیغ فصیح و شاعر زبان بر حواله که اسکات مدعی
بدان شود و عطار زبان به سرائی سخن سپرده و زبان که سر نباشند و الفصح
بالکه بتاریش فوق نامند و ونیز حرکت فحش و بالکسر یا و که بتاریش فوق خوانند
میغ از شرف نامه است و ونیز مختصر از بر مرکب و بنشین جمع زیر بتاریش
لایق و زیبا و ونیز مختصر از مرکب بالفصح معروف که بتاریش ذهاب خوانند و سپهر کن
۱۷۹ آن زال زرو زال را زال زار از آن کفشدی که با موی سرو اندام سپید
زاده شده بود و در شت افشار یعنی آن زر که افشرد و مشود و آنچنان زر بر
خروید شده از آن صورتها کردی و شکسته تا کسی بر رحمت رعشه او مطلع
نکرده زرو و بنشین دار و نیست که روشنائی چشم بنظر اید ز سرخ سپهر افکار
زیر بالفصح قبل نام برادر گشت است درین عذار ای زرو زغال بالفصح نامه و فریاد
و قبل باز از فارس سمنان که آن افلاک است ز غم بالفصح شخم کتان که نه در سنی نامه
ز غم بنشین و ونیز بسکون دوم کل و آن زکور گرفته و بخیل و در و محمد و قبل باز از فارس
زال خراب حیات هیچ بلور با سیوم فارس زاک که نه در شت بشکرت نامه کند

فی الشرفه اما در قنیه است که در زفان گویا معنی زج گفته است بلور تنه که هم در
 معنی آمده است و مرکب هم در ادوات زج کور باجم و و او فارس و با یا و کاف
 مجموع یک کلمه ساخته و گفته چیز است که اهل هند از این بهتر نمانند زج کور
 در زنی کور مشک که ای افلاک ادوات زج هم سن و آفتاب زج کور در زنی
 یعنی لانه بند و کس شده زج کور معنی آن خط که از شراب تیز تا سر به راه رود
 و زنی غیر از آنی است مربع از جوب با و و باز و بود و کس بگیرند یک در پیش یک در پس
 بگیرد و بدان خاک کل و سر کین و امثال آن بکشند و اهل هند از خشت بز آن
 کل تر بدان کشند و نوعی از آلات جنگ و انکشت و آن که عرب از آن نقل
 خوانند زج کور بالفتح شکر و روحی است هندش بسکول گویند و آن دو نوع است
 کانی و عملی عملی آنکه از کور و سیاه زنده که ای حقایق الاشیا بالکسر و قبل بالفتح
 معروف بحکم بسیار که هندش بر و تخته نماند و در لسان الشعر است هند سال
 گویند و نیز نام زرنیه است زرنجل در سینه یا در ای فلک و و سنا و خشت و
 زنده ای غلات زج کور بالفتح با کاف معنی معروف و آن دو نوع است
 یک کانی و آن توتیا بر سینه است دوم عملی که از منس و سر که و نو سار زنده که ای
 حقایق الاشیا زج کور بالکسر عمد و امان و امانت و نیز معنی خنجر و تانگه آید و
 شرح مخزن معنی حریت و افسوس است زج کور باجم موقوف و او معر و
 معنی پیمان شکن زو و بالفتح و قبل بالفتح خنجر و تانگه آید و زنده و مرده و قبل
 معنی تخت یا تخت محله حمام زو و بالفتح نام معنی زود و سیر موقوف
 و زج کور آنکه باندک مصاحبت زود سیر کرد و متفر شو و او آن زود
 با سیر موقوف که چهارم است زود میرنده و امر آن زج کور بالکسر شکر و
 ای ابرو و خراب و ته و بالکسر زج کور باجم فارس زج کور زو و معنی که در خنجر
 و در فرنگ معنی بزرگ و بهتر آورده است زج کور باجم فارس آنکه با و در و هنر آنکه
 دیگر سر آنستانی بر هر دو کلمه اش زنده تا با و از بیرون آید زج کور بالکسر زنده

زج کور

زو و بالفتح

زنج و کلویند زمان کذا فی القیة و در تاج است آنچه بر دهن شتر بندند زنجی بالقی
 روشن یا سیمین زنجی آنکه نور و ظلمت را خدای گویند و این لغزش ایشان از است
 در خلوت نور سپید و نور سیاه دیدند که اثر صفت جماله و جلای حق اند و از ان ایشان
 آوازی شنیدند پس اشتد که همین هر دو حق اند **زبلوق** بالقم قریه که فی القیة
 در تاج بمعنی سبک است زنجی سیاه که هندش پاره گویند از معدن زر و نقره
 حاصل می آید **زبلوق** بالقم کلمه است که در محل دشنام و قبح استعمال میگردد
 زرق ریاء و نفاق **زرنیق** یا **زرنج** زعفران بالقم با فاء بعد عین معمله بدخوی کذا
 فی القیة معلوم است که این لغت تازیست یا فارسی زرق کشتی خورد و **زرنج** فارسی
 زاک یعنی پشیمانی و اجناس و در طلب حقایق الهی مانند کورت زاک هستند
 زنج را گویند و در شرفنامه بمعنی اک است زاهد خشک بمعنی زاهد بد و در دوزخ زاهد
 زراعت بالقم زمین را یکناک میگویند با کاف فارسی است زرخش بمعنی زراعت و خورد
 زردنگ جامه خوردنگ با چهارم فارسی که دوم است جاوید است خوردنگ گوشت
 او بغایت نریز و نرم و لطیف باشد زرخش بوزن سرشک میوه است ترش
 خوش خوار بر این میزان آتش بسیارند بعضی را میخورند نفع بسیار دارد کذا
 زردنگ عظمی و در شرفنامه منیری در فصل کاف فارسی آورده است زراعت بالقم
 شاخ درخت است زرخش بفتحین فواقی بمعنی بچه و قیل با کاف سر زوک
 کرمی است در آب خزون در کام ستور چرخ و نیزه از ابر اندام می شکند تا خون
 بچکد کذا فی الصراح زنجک بیوم فارسی برنده است زنده کردن خاک بمعنی رویا
 سبزه و بعثت زورنگ باراء موقوف بمعنی خداوند زور **زکاف** فارسی
 زرنک بفتحین نام دشتی که بارندارد چوب او سخت است او دیر پاید که اگر
 اشکزش زیر خاک بدارند موازنه با نژده روزنش ماند و زور جوید و این
 گویند و قیل خرد که هندش را نمی نامند و بالقم کیم وقع دوم کلمه اسفانی و از
 قبیله وسیله و نسبه نیز گویند زرنک بالقم زرنکار که بر این و آب نشیند و کذا

زبلوق

لکه در کاف

که در نقاشی کفار بر بندش و آن بغایت تیز است چون بر زبان نهند زنگ
 بر بختی گفته اند و نیز روشنی ماه و شراب و پنجاه چشم که از بخار چشم خیزد و در
 زنگبار و جلد جل کند از شر فناء و الادات و در علم با زاده مفهوم نیز معنی جلد جل
 که بندش کند و مانند با **فصل فی العلم** زحل کیوان و آن دو نیم سال است
 بر ج قطع کند زلال آب روشن و خوش آسان کوار میگویند جایی که برف بسیار
 می بارد و جمع میشود و وقت کشیدن آن برف شکنجه بشکل جنیان صاف روی
 یافته میشود آب زلال اصل است بدامن الخیر اسانی و حقیقت کند و آن آب
 برای بادشاهان می برند زبیل خوار زبیل معروف انبان و در قنیه است انبان
 جرم و چیز است مانند توبره از جرم است میکنند و بدان خاک بر می کنند و
 میدارند زنجیل شکنجه و نام چشمه است در شب در صراج میغ جگر است
 زوال میل کردن آفتاب از خط استوا سوی مغرب و دور شدن فصل
 فی العلم زایل بالفهم سیوم که دوم است نام ولایتی که آنرا نیم روز گویند زایل
 درخت آگ زایل باغین معجمه موقوف و واد فارسی است این سر که بدان
 زمین کفار و بندش کینتر نامند زایل پیر فووت و نام پدرم که با موی سر
 ابرو و مژه سپید از مادر زاده بود و زایل جان زوال و نام شعبه عشاق زایل
 راز که بتازیش بنام نهند زایل و در طویل دارو است که بندش کجور نامند
 زکال با کاف شد و مخفف انکشت افزوده کند از شر فناء و کین صحیح است
 که انکشت مرده را گویند و لندادر کنند ز نام مشکین زکال افتاده و در
 کشته بتازیش محم گویند و در تاج اسامی معنی آتش مرده است یعنی انکشت و قیل
 باز او فارسی و غال معروف و نیز آنجا از زرد و لاجورد بر روی عروس
 کار غیر زلفی و خال می نهند و درین دیار آرایش و نگار میخوانند زنده بیل ای
 بیل عظیم و بعضی بزاد فارسی خوانند ز کفل با بقع با کاف فارسی کان زنگ معنی اخیر
 از او در علم آورده است یعنی جلد جل زبیل بالکسر شیر تند با الیم **فصل فی العلم**

واقف

کرا از زحل بزرگ

و در اینجا بسند کلاس اول یعنی قنیه این معراج نام است قرنی از زنجیل باقی است او که این نقاشی میکند و زبیل باقی

زاول
زایل

زحام با کسر با جا و مهله مزاجت و ابوئی مکس که اینه القنیه زرم کبود چشم
 ز قوم بالغ و ختیت در دوزخ کذا فی التاج و در عجایب البلد ان است که در
 در با وید که سقونیان صمغ اوست از شمع محقری منقولست که درختی است که با شش
 تلخ است ز کام بالغ سرگرفتگی و در قنیه یعنی پیری دماغ است زرم یعنی نام چاه
 در حرم کعبه الله و بمعنی آسته آسته نیز در شرفنامه است ز نام با کسر معار و دوال
 فعلین که بر پشت پای بود در از و گویند میان انگشتان زرم بالغ چو گویند از انجا
 و در قنیه یعنی زیادت و الله اعلم فی الغایب **زاد و دوم** با دوال موقوف نام جدید
 افراسیاب زرم بیدیم یعنی سیرسیم زرم باغ توام یعنی آفریده توام زرم زرم یعنی
 سیاهم زرم بالغ الت جرات که نه شش کما و گویند و در قنیه یعنی زرم زرم
 زرم بر کیم یعنی بکشم زلف بر ایم ای زلف که بر روی عارضش
 تاب می افتد ز لقمه بالغ حلقوم که اینه القنیه زرم بالغ نام شهری از ایران بن
 و در اوست زرم انکه گوشت اندرون دمان او بوقت سخن گفتن سردی
 و در زنده زرم نام پهلوان وزیر سهراب بن رستم که او را بزخم مشت گشت
 زرم و دوم با و او فار و دال مفتوح یعنی قوت و غرور زرمین علم با و
 و صاحب و معنی ترکیب نشیننده زیر علم **اللون فصل و احوال زرم**
 بالغ شتر لکه زن مردوشنده را و در زفان کویا معنی اسیر نمیشد و در
 شرفنامه معنی راعب و خریدار و گرفتار وزیر دست و تجارت **زرم**
 خرم و تاک زعفران معروف زرم بالغ بکسر دوم افکار که اینه التاج و بمعنی
 جا مانده کوه که زفتن نتواند و بمعنی کوز که بقوت دست رود و نیز مشعل است
 خرمه نظام است زرم زمان گرفته بمثال آسمان و بفتحین روزگار زمان
 شده و در قنیه یعنی وقت و عهد و فرصت نه کورب زرم **اللبس** همان زلف
 نه کورب یقون نام درختیت معروف که از آن روغن زیت میشود و میوه آنرا
 نیز زیتون گویند زرم مخقر زینه زین بالغ استن ضد شین است **زاد و سوم**

جمعه ز عا غیره
 زای نیتن خوانند
 بای نیتن خوانند

زالمستان

زبان بکسر لام و سکون سین و نیز سکون لام و کسر سین آید نام ولایت آبا
و اجداد استم از شیخ بضم بافتست یعنی ملکیت که کیدان و داند در آن مضافات
است زاریدن یعنی زاری کردن زار بکسر ز و کسره دین یعنی فرشته که گمان زار دین ز بهمان که
بنایش رحم گویند زار باین یعنی آن زار که خائنه او درون کوشش و شروان بود
ز اولت آن زبان بکسر ز و سکون دین یعنی صاحب قیل و قال و گویا بکلام زاریده وضع
که از انشرف ناما یعنی ترکیب دانسته زبان زبان در کشیدن یعنی خاموش ماندن
ز بهمان که آن خلعت افروختن بر زبان بکسر یکم و سیوم ماه و نیز ما پش چهاردهم و نام
زبون چهار زبانی کن ای اسیر اربع عناصر کن زخم بر زبان بکسر یکم و فم هم یعنی دم تحت
زخم ناخن معروف و رقوم پنجه و دیران که حروفش زخم ناخن ماند زخم ای
از کبر خودی و معنی ترکیب از خون زدن معروف ترجمه ضرب نیز معنی بید کردن
و کشتن مرکب آید چنانچه فال زدن و حلقه زدن و مجلس و زبان زده و مثل زدن
و دروغ زدن و مانند آن و در شرف ناما یعنی خوردن شراب و ساختن برده و راه
سرو و نیز نظر زدن بمعنی نظر کردن آید اقول بمعنی شراب خوردن زدن محسوس
نیامده است بلکه مرکب چنانچه بهمانه چند زدن و ساختن و نوختن برده اگر از ملکوت
پس بمعنی کشتن است و اگر از مغان پس زدن بر حقیقت است زیرا چه در دراز چهره
یا پست میزند و نظر زدن آن هم زدن حقیقت است زدن آید صاف کردن
زدن و پستی ای کفتم حکایت زدن با بصر روشن کردن و زدنک دور کردن
که اینها الادات و در شرف ناما بمعنی دور شدن و پاک کردن اندین و روشن شدن
نیز است زرا غن کوزن فلادین همان زرا غنک که کور زرا غین و زرفین
زنجیر باریک آئین که بر دریا و طلبها زنند و حلقه دران افکنند زرا غین و زرفین
کلامها بالغ میر کند از زغان کویا و از روی معنی ترکیب لفظه سخت محافظ زروازان
دوم مانند زرواز را بگذار کند از القیه زرفین را و دسیاه که از زغان کویا
معنی ترکیب پشند زرواز معنی دور کردن یعنی بمیران زغن یعنی غنیمت و کویا

و نوختن

بسیار از این
معنی ترکیب
بسیار از این

گنجشک سیاه است که از زلفان کویا زلفان بالغه زبان ز قویان بالغه ز قویان
 زلفان بالغه و الفم آنکه از خود مرید بود و قیل با زلفان فارس زلفان فارس عبارت
 از نمودن حسن خود بر عاشق و دل عاشق بکشد زلف بپوش زلف زین یعنی شب
 کنایه از آن در خاک است که در ذات هر آدمی مرکب زلفین با کسر بایا
 فارس و قیل بالغه بایا و تازی ترسانیه زبان وادان و فوفان و فوفان و فوفان
 یعنی آفتاب ز نمودن کفار کردن زنج بر خون زدن عبارت از خجل گشتن است
 زنجندان کثا و ن عبارت از نمودن حسن بر عاشق و شفقت کردن از سبیل او را
 زنج زدن یعنی سخن کردن و لاف زدن و بسیار گفتن در شرح محض و شرف بیخود
 و پیروده و هرزه گفتن زنج یا حسن سوراخی که در میان کل باشد که از شرح محض
 زندان بند بخت زندان نام چون ماهی یونس عرم زنده خوان بالغه جانوری
 معروف یعنی بیل زن و دو افکن شب زن سیرتان ای مفعولان که شاد
 با کاف فارس نام بهلوله ایرانی زن کوهستان دنیا که از الفقهیه زودا کن یعنی
 از جوان تا پیر زنده بایان زمینان با کسر حواش و قیل و الا ان زین بادم
 و سیوم فارس نیزه هندی که هندش سیل گویند زورق زین یعنی ماه نو و زین
 جلادان زوزن نام پادشاهی و نام ولایت نیزه زینان بالغه و از کاف نطق
 در شکم یعنی رحم زهران نهادن بالغه عبارت از عافیت شدن در مصافحیه
 در مانده گشتن و بستن و کم فخر خود را اعتراف نمودن زهره زغال یعنی شایه
 زهره سن ای طبع ناظم من زهیدن افتادن زبان بایا و فارس همان زبان زیاده
 وزن زبان معروف و زنده کننده زمین وزن زینق آنکه پشت پای زنده و
 فرنگ تو اس این را در میان بازیها آورده است همه بمنفعه زیرا که با کاف
 فارس نام پرده سرود که هندش بهیرون گویند بایا و فارس امر فرو داد کردن و کل
 آن زبان جهان زینان مذکور بتقدیم یا بر وزن با هلو او فصل الفقه
 زاده و ابدال موقوف پیر سال خورده زاور از که بتازیش بنا خوانند زلال سپید

و کسر بایا

زینین

با پنجم و ششم فارسی و مفتح موقوف و نیاز زبان ترازو آن خار که در میان دست ترازو
زینج بشکل زبان می باشد چون آن خار برابر باشد چوب و است سر کشد و زین را
باشد زرد و آلود نام میوه است زرد و بالفتح و قیل بالفم جانور است آبی که خون زایده بکشد و
این را دیوچه نیز گویند و درش چونک نامند زرد مو اند بر خوشتن موی را زرد سازد یعنی
ستر موی کند چون زینب یعنی الدخا کرده بود زلوه همان زرد و مو بالفتح کل تر و خشک
و قیل بالفم با و او فارسی کل خشک و در فومک توپس بمعنی کرنی است زرد و دیوچه کند
الفخری زنج و بفتح کیم و فم سوم و چهارم صمغی است که زرد بدانی حل کنند بتاریش اندر زوت
خوانند و قیل گاهی است در تاج معنی اندر و ت کجده است اما زرد بصمغ نیم حل میشود زلیفور
میکو شطرنجی است زلیفور مصغر منیت **باب الفاء فصل اول** زاویه میخوله و گوشه زبانه
زینبکان دوزخ زبانه منزله از منازل قمر رسیده بالفم نام زبانه پارسانگوه بارون رسیده
زجاجه بالفم اکیسه زحمه انبوهی که در ای التاج و در اعمال فارسی بمعنی مرض و طالع است زرافه
بالفم شتر و گاو و پلنگ و الفتح جامع مردمان که در ای التاج و در قینه بمعنی بوقلمون است و در
کوبه بمعنی فرج است و در فومک بمعنی تیغ نیز است از سکنه زاده معلوم میشود که جاده است
لطیف جناح گفت همان فرش زرافه ابداره و بوقلمون هم بمعنی جاده هفت
رنگ در محل فرش مشعل است زرقه بالفم کبودی زردیه مشکاه گویند از
چوب و گیاه و کازده صیاد و جانی که شجر بدان جا پنهان شوند زرقه پرورنده بچه و
خوش و دهنده آن بدان زکوة باج و نیز جمع قماش فروختنی و چنانچه زریه قند
و روغن و جز آن میگوید زله بالفتح آنچه از بهر کسی نهند از طعام که در ای التاج و در قینه
زله معروف یعنی دو عدد دنان تنگ یا قرص یا کوبک زلیسه زلیساکند ای التاج
زلقه زمین لغزناک زلقه نزدیکی و پاره از شب و زلف که بمعنی موی در قار
مستعملست هم ازین مأخوذ است بمعنی اخیر زمره بالفم جماعت مردمان زمره
بکسر هر دوزاء شله که در ای التاج اما در فارسی بفتح هر دوزاء بمعنی آواز نرم و خوب
مستعملست زمره بالفم خوب و بالفم ستاره است معروف که در پست و مفت

زلیسه

رسیده بود و آنرا توره نیز گویند زفانه بالفم زبانه زقه دارویی است که
 بچکان را چسبند زکاره بالفح والفم سینه و قیل بازاء قار کذا فی الدرد
 و غیره و در قنیه معنی گران نیز است زکاس بالفم باسین مهند و معجزه خا بشت و در آرد
 بازاء فارسی است زله بالکسر التشدید کرمی که در کرمها باشد و بانک کند و شب
 بعضی بر نیز دارند هندش چنینکه نامند زمانه وقت یعنی گردش فلک نموده
 بالفح نگار که بنا برین نقش نامند زمین زاده محمد علیه السلام و بشر و موجودات
 دنیاوی زمین از زلزله زمین مرده زمین که در آن رستنی نبود زنبور خانه
 بالفم بازاء موقوف خانه کس شهید که در آن شهید بود کذا فی الشرفاه و در قنیه است
 نیز کنایه از تن سالک در مجاهدت و ریاضات کونا کون زار زار دنیا بد اما چون
 و مملو با انواع علوم من لدنی بود چنانکه زنبور خانه ظاهر بدینا بد و باطن بر نعمت تم لفظ
 و نیز کنایه از زقوم منتسم بود و مشرر زیرا که هر که زنبور خانه باشد زنبور آن
 بد و چسند و بنیشها هلاک کنند زنبور سیاه آنکه خوب را سوراخ کند و بر
 کل نشیند زنبور بالفم جنسی از اسلحه ستر نیز زنده نام بهلوان وزیر سهراب
 بن رستم که رستمش یک مشت گشت کذا فی زفان کویا زیفه بفتحین کویا
 باریک و تنگ کذا فی القنیه زفانه بالفح باکاف فارسی نام رودی زلفه فر کوله
 کلاه بالفح و باکاف فارسی و اخیرا و او نیز فارسی جرسهای خورده که بچکان
 بندند هند کشنده نامند و نیز زلفه نام مبارک توری که در جنگ دوازده رخ
 فرومل ایران او را گشت زلفه بالفح باکاف فارسی نام ولایتی و نیز نام بهلوان
 ایرانی پیرش و ران زواره بالفح نام برادر او دین رستم پیرها سه بن سام
 کذا فی الشرف نام و در ادات بجای رادال نبشته است زواله بالفم غنده
 اردخمیر کرده که هندش سیره خوانند و در زفان کویا است که طفا می است
 بنا برین فرزدقه خوانند و در علمی است مقدار انگشت دست دراز کرده
 تنگها و بفرامیساند زده بالفح زادن و لطف و فرزند چنین کذا فی الشرف نام

و در ادوات بمعنی رحم که آنرا از بدن نیز گویند نیز هست اما بمعنی زاوونیت
 آن خاصیت شرف نام است شاید این معنی از دروزه گرفته است یعنی در دوازده
 و یکس که یک بلکه در دوزه بمعنی در درم است و بلکه معروف یعنی زه که آن و
 دو الهامی باریک و پاداش و نیکی و آفرین و زهی مرکب از این است و نیز
 زه که بیان و در ادوات این کلمه است که بجای تخمین و آفرین استعمال کنند و
 شاید باشد زه بلکه از هر سوی آفرین و نیک نیک گفتن و برابر مهر
 ای مهر که بدان زهر دفع شود زهره بالفتح تلخه و قوت و قدره و شکوفه
 و معنی در لغت تازی که است زیر کا به یا و کاف فارسی بصل راء موقوف کی
 زیر میانه ای که است که سخت کینه باشد زیاده شیطانی خورد و ایضا فصل در لغت
 زانی مرد جماع کنند به با غیر طلاقه خود ز جانی آگینه فروش و آن از آن
 زجاج و در شرف نام است نام کی از لغت برده ششم زکی یا رساو
 پاکیزه از کناه زنجیری بفتح کیم و سیوم که دوم است کشتی زکری یا کبریا
 و الفاصل زای زاینده و امر زاوون زاری معروف و بمعنی دعا نیز است
 که از زغان گویند زبان طوطی گویا می است ز دای بالهم روشن کن و دور کن و
 روشن کنند و دور کنند ز جعفری یعنی زر خالص مشوب بجعفر که نام کیمیا است
 زرده و بهی یعنی کامل البیار که از فی القینه زرده می باشد ز رکنی آن زر که مشوب
 رکن کیمیا است که از فی القینه زرد می آفتاب شش سمری یعنی زرد و زوده می
 زرطلی زر خالص زر مفری و زر مغربی یعنی زر خالص موی انکه بر خشت زره از
 موی که یعنی ستر موی که زین کا و ساهم ارجی زر که بصورت کا و ساهم زنده
 زشتی و نیکویی نیکی و بدی و شادی و غم و درخت و مرغ و فقر و غنا زانکه
 ترکی مرکب که از فی القینه زری بالفتح مختصر زمین زمین بیای با با و فارسی
 زنا شوی کنایه از جماع و در شرف نام معنی انعقاد و افکاح نیز است بخیر یا
 دیوانه زنده پی بالفتح بادل موقوف و هم فارسی جا به شفت و شتر مثل بالفته زنجیری

تومی منسوب بزنگ و سیاه زنگ زیناری با کمران خواه وز می زونی
 مکر و خداع و فریب کذا فی القیة قول شاید این تصحیف ذوی بی با ذال معی
 بمعنی خداوند یعنی بعد از فارسی بدین معنی مستعمل شد زور کوی با دوم و جارم و ما
 فارسی را گفته و بهستان کذا فی زغال کویا ز ولای با و او فارسی نام جاسوس
 صاحب الدعوة ابو مسلم مروزی که با انواع حیل و دمار از نهاد خارج بر آورد
 زهی کلمه است که بجای تحسین و آفرین استعمال کنند کذا فی اللغات
 و در شرف است زهی تحسین و آفرین است مانند خنی و این همه مرکب است
 از زه و خنی از خنی زلیسی با کلمه شیخ محمد خضری سماع است که جلای را
 گویند و در تاج معنی زلابیه زلیب است زلی امر زیستن و سوی که ترجمه
 زلی است زلی کوی با و او فارسی جهان زیو یعنی شطرنجی زیای زنده کنی
 زنده و زیانی است زیناری اما ن خواه کذا فی الشرفه اما در تاج ترجمه
 و دعیت زیناری آورد که کذا فی الفارسی
 شرح بالقع گوشت پاره بلند که بر تن مردم بر آید و در گوشت و سیاه و بنام
 باشد تا زیش ثولول هند مسافران و در لسان الشعرا بمعنی آواز جرس
 مذکور و در زغال کویا بمعنی آواز خرین و بانگ زار است و صحیح همین است
 جرس تصحیف است بالذات زرد بالقع بسیار خوردن زرد بالقع پاره
 پاره بالذات زرا غصه دانی زرا از زرس ای شک از زرس
 کذا فی القیة زرا بالقع نعره و فریاد و در ادوات بمعنی بانگ سمنک است
 و در قیة بدین معنی زغاره با ما آورد است زکفر بالقع شکیه که تا زیش
 صورت خوانند زکفر بخیل و گرفته و در ذرا تا زنی نیز لغت است
 زرا هر سبزه که تخمش نبود و در قیة است هر سبزه که پدید می آید و بمعنی هر ده
 نیز آید بالقع زرف بالقع بن چاه که غیب از او نخواستند و غفک
 غفیر

در اندر بود و عرب آنرا عمیق خوانند و نیز تار یک **بکاف**
زورک بالفتح پریده سرمانند کنج شک خاک و در مراح ترجمه عثمان بجه زورک
نمشته و در تاج اسامی معنی عثمان بجه خال و بجه بازند کورست و در شرفنامه
خجال سرخاب است و نیز در مراح ترجمه حمزه زورک نمشته است و در صحاح
الخمسة ضرب من الطیر کالعصفور **زک** قطره باران **بکاف**
زک قطره باران در شرفنامه که در لسان الشعرا بمعنی جلاجل نیز است اما
در نسخ لسان الشعرا که بر کاتب نیست اما زک باز از تازی بمعنی جلاجل
بکاف **زک** کال بالفم انکشت سوخته که بازیش فم گویند و گفته اند که این
لغة اریبی است و بزاء تازی نیز گفته است که از اولاد است و در شرفنامه
مشهد است بمعنی انکشت افروخته و معنی فم در تاج انکشت برده است **بکاف**
زک بالفم بت بمعنی **زید** بالفتح از شدن بازیش ترشفت گویند
که از زغال گویا ترکان بالفتح و الفم انک از خود میدهند و **زک** بالفتح
بکاف فارسی موقوف و در احوال **زک** بمعنی ترجمه جلاجل است **زک** بالکسر
خشم آلوده از شیر و پیل و غم و آنچه بدین ماند که از انوشیروان و در قفسه
درنده است **بکاف** **زک** از انوشیروان می بارد و نیز خنک باد و در
که وقت آتش کردن زیر سینه نمندش که از انوشیروان و در اوقات
سنگی که از ابر بار و در علم گفته است که قطره آله که بر برگ و هر چه باشد
انست افتد و از آتش به بحر و اریکده اند یعنی شبنم از شبنم مرویت
معنی باران نیان **زک** در قفسه لاله کنایه از شبنم که سر بانه شده است
زک از غار مذکور و در قفسه بمعنی بانگ سمنگ است اما در اوقات
بد بمعنی **زک** کاره بالفتح و الفم استهند و بزاء تازی نیز گفته است
زک جانور است خزنده که بازیش قفسه گویند و قبل از از تازی **زک**

۴۰

بکاف

بالفق حزی نیک کهنه و چتر بزرگ و مویس و بدخ و در صفه پیل می آید
 و قیل باز از تازی زولیده با و او فارسی با یکدیگر آمیخته و بدست مالیده
 و پیشان با الیاب شری بالفق آبگیر و ابدان که عرب آنرا غدر خوانند
تتالین السین الرجل اکثر التخی یعنی فردی که تنخی بسیار کند و
 بحساب اجدشت است **بالالف** فضل و العر ساسا کلمه است
 که عرب چون خزارای آب خوردن طلبند بدین لفظ طلبند
 بالفق نام شهر است که بلقیس ملکه آن بود و با لکسری سجا بنید نام کنی
 فی التاج و در شرف نام بمعنی عنوان نام است سجا خوانند و سجا و انا
 سجا با لکسری شک و بالفق مع التشدید آبکش سما آسمان و باران و آنچه
 بالا باشد مانند سقف و غیره **سنا** بالفق روشنائی و بزرگ و نیکو کار
 که تداوی کرده میشود بدان که فی التاج و در شرف نام است چوپای از آن
 مسواک میازند و او را بکوه خرم نسبت کنند **سودا** و سودا سینه و
 که فی التاج و نیز سودا سیاه را میگویند و سودا سیاه بر اندک اما فاریان
 سودا بمعنی تجارت و خیال و مایه پیوست که در دماغ مردم است و از آن
 خیالات فاسده زاید و خلل دماغ است و جنایج در شرف نام است و در ادات
 سودا خلط سوخته که از خشک طبع خیزد و خلل دماغ آورد و در قینه میخند
 ام آمد است در استعمال بمعنی حرارت و شودید که جنایج شیخ سعدی در
 که ز سودا بر خوش میکنی خوراک شده در حاشیه معالم است خلقة
 آدمی از طبایع عناصر است نتایج ایشان سودا و صفرا و خون و بلغم است
 این را اخلاط نامند اما سودا در قینه بمعنی نقطه است سیاه در دل که
 عشق نهایت بکمال رسد سپید گردد و سواق الثقیل بازاری است در
 بغداد خانه فحول علماء و ترسانها بود و سها بالفم ستاره میانکی بنات کبری
 در غایت خورده که روشنائی چشم بدان آرمایند در تاج این را در باب

آورده است اما هر چه در شرف نام درین باب آورده ما هم درین باب آورده
 و بدینکه در استعمال فارسیان هم بالفت یافته میشود و سیما مقصود و ممدوده
 علامتی است که شناخته میشود بدان خیر و شر و از شیخ بمعنی خساره منقول است
 اما صحیح نیست نیشانی که در روی باشد بدان کیفیت باطن معلوم شود و
 روی هم آید سیما بالفتح و در فارس کبیر استعمال است که نام کوهر است معروف
 بمعنی کوه طور سیما که بر آن موسی عم با حضرت عزرا هم کلام می کرد
 ابو علی حکیم ابو علی سینا است جنانچه در ادوات اما در شرف نام میگوید
 نام پدر ابو علی است و فارسیان سینا را بمعنی سوراخ کننده استعمال کرده اند
الفصل سامانند و ساییده و امر سودن و فاعل آن ساقی و بار وزن دار
 مر انا نام کوهری است سارا نام صوم منتر ابراهیم عم و نوعی از عنبر و در ادوات
 بمعنی عنبر سبید و خالص است و در شرف نام است که مشک خالص و مشک سارا
 جز در شاهانه غایت یافته نشده است سارا بالفتح سیوم بالتشدید جام
 نام شدت بنا کرده معصوم که ای القنیه سبزی یا سیوم بمعنی موقوف و جام
 فارس نامبارک قدم ضد سپید یا سپید یا دوم و سوم فارس و جام معروف
 طعامی است معروف بمعنی شور یا برج کذا فی زفان کویا است با لکتر شایسته
 و امر آن و سه تو و سه تاره رباب و ستایش و افزین و نیز بازی سیوم نزد
 آن هفت بازی است اسامی آن در لغت خانه کبر گفته شده است سر اختصار
 که ترجمان دار است و در شرف نام است خانه سخی سارا یا بابا فارسای انشراح
 کذا فی الشرف نام و معنی دیگر در صدر کتاب کذا شده است در بیان معنی الفت
 مرای جز آن جهان و بهشت سبها بالفتح بار اعاکن بمعنی فدیه سکا همان که
 که بتاریش خل گویند و در نسخه مصر که بخط خراسان است در اکثر محل بالفت شده
 سر که آبا بمعنی سکا کذا فی زفان کویا سروا وزن پروا شد سبها بالفتح موافق
 و پادشاه نیک و بدی سقا بالفتح همان سقا لاط سقق مینا اسنان سقوا

و پنجم

بسیار

بالقلم

بالغم نام دارد و سبب سخت تلخ کذا فی الفقه و در شرفنامه است صمغ درختی است
 که از آن قوم گویند و در طلب حقایق الاشیا مذکور است که این لغت یونانی است
 و عربی محموده خوانند و درختی است منعقد و بهترین انواع او انطاکیه است که
 بلغه اخیر باشد و جرم تنگ و صاف بود و در زقانی گویاند که در سبب کمال
 ترش بر کمانش زاویه دارد و از شیر میرونی آید سهل صفت است کباب
 بالکسر ناخوردنی است که از سرکه و میوه خشک و نبات و گوشت پزند
 و کبابیغی آنکه ملاقاتش زود است دهد و آنکه دیر نشین نبود کباب
 بر بالکسر هشتاد و سه سوره شی است رو بهای مکتبه بحر آب و درختان
 سبز و امثال آن و قوم بحر نشین سکان حیفه دنیا با دوم فارسی از طالبان دنیا
 سکر بالفتح نام مردی که ویرش معروف است و او ترسا بود و سلاح خدا
 ای سبب ناخشنود در خدا و قهر او سیران نام موضعی بر راه مکه مبارک
 نیز است که ای حجام کذا فی الشرفنامه و در ادب است الت حجام که از
 نام وزیر قباد و شاه مداین بود سیاه بالکسر مخفف سیاه سیخ مداینه بعد
 بختن گوشت دم بخت را با سیخ بریان میکنند بغایت نرم و لذیذ
 میشود و این سیخ وضع مولف فرنگ علم است و در کمال سادگی
 سکا بالکسر شمارا **فصل فی سبب پیوستگی و عهد و رسن و**
 مودب و وصله و در وکل مشی یتوصل به فهو سبب حجاب اگر که خویشتن
 میکند سداب معروف کذا فی التاج و در شرفنامه است کباب هر مثل بودند
 که در ایقان برای اسقاط حمل عورات بقا بر بندش و نیز از آن سس میکنند
 و در ناخوردنی اندازند سداب بالفتح معجمه کباب است که بر کهای خورد
 دارد و هندش ساویا گویند کذا فی الطب حقایق الاشیا سداب کباب
 در شرفنامه است آنکه در نیم روز از تابش آفتاب در زمین سبید آید
 و نبات سداب بالکسر سردابه و در شرفنامه است سرداب بالفتح خانه

مخصوص که برای سردی آب راست کنندش و سردابه نیز گویند و آب
 سرد و خانه تا سائید اقول این لغت با کسر معرفت **سب** بفتحین **سب**
 مردم و بوبت درخت بکسر دوم نیزه کذا فی التاج و بالفتح بمعنی دور کردن
سحاب با کسر معروف کذا فی التاج که در شرفنامه این را در ترکی آورده
 که جنس از پوستین پوشش ملوک و سلاطین و نیز نام ولایتی و در فیه است
 جنس از سیاه اقول جنس یک رنگی است و این معرب است
سبل نام مردی از مشاهیر عرب **سبل** سبیل سبیل یعنی ماهی
 در شرفنامه بمعنی پیرو شد نیز است **سایه** کاب حمایت و تاب
 با دوم فارسی نام ولایتی که کاموس ضابط آن بود بعد از سیاه آمد و
 از سیایش بیاری پیران بجنک طوس سرشگر کخیز و در شرفنامه
 بکشد گرفت و خوش بخت **سحاب** بالفم برنده است البته تیز و کلام
 شب از جفت جدا باشد یک مرد دیگری را نه بیند اما او از دهنش و سبب او از
 قصد ملاقات روند ملاقه نشوند و تمام شب بقرار باشند میگویند
 از جفت جدا شوند جفتی دیگر کنند و اگر جفت خویش را در آتش بیند
 را در آتش زنند و بسیار آن معاینه کرده اند و از آن حال و مانور که
 نندش بگوید چنانچه نامند و نیز نام نزار کا هسی به تبریز و نیز کوباب
 که بر روی عوین مالند برای زیاده حسن و نیز بمعنی شراب رخ
 بمعنی تغیر و زوال کذا فی القیام **سکوب** با و او فارسی بمعنی خویف قوی بجنک
 خصوصیت کذا فی الشرفنامه و در اصطلاح الشعر بمعنی شاعر زیر دست و
 در هر فن مذکور است و نیز بمعنی ضابطه آید **سکفتان** در عتاب
در عتاب سطلاب همان اسطلاب سطلاب بالفتح تمام و کسر
 ترکستان زمین و در زفان کویاست سک آب که سیاه باشد **سواران**
 قبه نامی آب که وقت باریدن باران بزرگ بر آب پدید می آید تا برین

حباب گویند سیراب بالغم نام پیرست تم نبسته دخترین بادشاه همگان
 و آن شربت در گشتان زمین و کیفیت ولادت او در شاهنامه است
 بالغم سم و سوراخ کننده و سوراخ کن سیراب یا یا و فارس سرگشته و نیز نام
 میوه که در خوابان و بالادست شود و آنرا شربت نیز گویند که از آن شراب
 و در قیاس که بحساب پنج جلد و هشتاد و دو عدد بود و سیراب یا یا و فارسی
 بعنبر که از آن القیه و نیز آنکه از آب سیر شده باشد قند نشسته و نیز گشتی که
 آب داده شود بگویند سیراب شد سیراب زیب و معنی خیره نیز آید
 و جواب هم ای چون آب نقره معنی اخیر از شرفناست سیراب
 با سونم موقوف لبای که از آن القیه و در اصطلاح الشعری می گویند
 و شراب مقطر یا الباقی سیراب بالقمع شربت بزرگشت
 محله است دروی و هر محلیه و شنگی حدی با دریادار در آب آن کوثر خرمی
 صلوته الله علیه حدی باطلات دارد و حدی باطله آفتاب و حدی سرحد
 هندوستان که از آن عجیب البلدان و در شرح مخزن است جزیره سیلان
 از اقصاء هند است از اقلیم اول منسوب بر محل ام ازین مردمان آنجا سیاه
 می باشند سیراب بالغم جنب از افلذ کانی که تباریس اسرب هند سیاه
 نامند باطله فصل فی العوین ساعات جمع ساعه سبت بالقمع شنبه
 و انما سب بک لالقطاع الایام عنده و کودک شوخ و آب بسیار رو و معنی
 در نیز است سبت بالغم خواب کران و هو نوم سبد عشیه و نیز
 اگر منقطع شود از حرکت و روح او در بدن بود و اهل سبت است
 بالغم حاتم و میل حاتم خوردن آن عار لاحق شود و خنای هم سب و خمر
 و نیز رو آنجه حلال نیست کسب آن سبک است بفتحین یا شعوری سبکی
 وقت موت سکات سکوت کله با بالغم صمت سلات بالقمع
 کاسه لیس که از آن القیه و در شرفنا مر نام نو اکریات سلت جوتنگ پو

یعنی خاموش

خود اند در قیاس است بگو که پوست ندارد دست و ریش نمک و بر سر را بپوش
 و الفارسی ساخت با خا و موقوف ماله ساختن و نیز دوا الی کاتب و دست
 ملکوت و جبروت که مجرد است از اجسام و قیاس عالم نامست که درین هیچ
 نیست محض خیال و نمایش است نیز پوشان باغ است با سیوم موقوف
 و جارم و پنج فارس حوران است وزن هر بر یغی شیر سبز که عریان
 از ارباب بگوین طایر نیز گویند که از لسان الشعرا و در اوست بهیچ نیز
 مذکور بکسر باقی فارس است و بفتح آن بمعنی پلید و بوی ناخوش است و در
 شرف نام بکسر تین نیز است مثل خود که چار و اخوند بکسر تین یغی آنکه
 در کار با سرعت کند سبالت بکسر تین و لام خبر است که از جرم خام
 می نرند مخصوصی که آن عمل همان بدان میکنند و در شش ریش نامند
 سبالت یغی نومید که دوشد و نیز شراب دور کرد و سبالت
 با چهارم موقوف یغی موسی علیه السلام و سخی و مبارک دست سخت
 با لقمه وزن کرد و وزن کردن و بالقع و رشت چغند و و ننگ و و شوار و
 غایت و نهایت آید چنانچه کوی سخت خبر است و نیز یغی شوق آید
 سبالت کل یا سیمین که از یغی و ننگ فخر و فخر است یغی مشک
 امکان حل ندارد و سر را بکسر تین و نیز آنچه برو کسب مطلع نشود و هر کلامی که
 بود و ابتدا و انتهای آن معلوم نشود و سخت سبالت ای تحت قیاس
 سبالت یغی شمش که در شش ملائی نامند و در کف ای ابو و شش
 سبالت و دست کف کف از مرد و دست سبالت بکسر تین یا به طبع
 ماضی سبالت سبالت کف کف از مرد و دست سبالت بکسر تین یا به طبع
 کف دست و دست سبالت یغی حکم از یغی سبالت بکسر تین یا به طبع
 اسطقات موقوف با کسر و شش که بازی کف نامند سبالت
 بفتح کیم و کسر دوم جامه است پشیمین که بکسر یک با فندش سبالت بفتح کیم

معمور معروف است از سنگها که در کوه با یا تم تابستان ترشح کند و قیل بول
 تر کوهی است چون که با بروی تابا ترشح کند و نزدیک بعضی کوه حیوانات این
 که از او برخواهند و قیل بول حمار و خشت است و نزدیک حکما هند بول بوز
 است و هر چه است سنگی بوی بول دارد و کذا فی القشیه اقول این لغته هند
 زیرا که اصل در لغته هند سنگ را گویند و آفتاب را هرجه این
 سنگ در هوا تابستان خوی کند سنگ آفتاب کفشدش سبوت
 بالفتح فتر اک زین سنگ است آنچه درون سنگ باشد و از سنگ بسته
 باشد و نیز بسیار سنگ پشت با کاف فار موقوف و با و فار موقوف
 باشد و در زبان کویا میغی مایه با درم است سوغات با و او فار موقوف
 نام است خانه که در زمین کجاست بود که سلطان محمود بختکین خراب
 کرد و اقول این لغته هندیت اصل سوغات لغته تعظیم است در فارسی
 آن ساقط شد و نیز بجه سوت بالفتح نا آگاهی که بازین غفلت خوانند
 حد نسبت یعنی کوهی که و حوا نیز و پیری سیاه خللات خللات استعاره
 سیاه خوانند ازین جهت که هر دو شب کی کوشش آید و در حکمت که سیاه
 در کوشش اندازند نظا هر کوی آرد و همچنین خللات کزیدل در کوشش ماطن کوی آرد
 کوه لغت ختم لغت علی قلوبم که افعی الواید شیم برکت یعنی جوان کشت زمین و
 نام زن مهراب و ای کابل که مادر او دایه جد مادرین رستم بود سیه و
 یعنی بخیل و شوم و کمر شکل سوت شیر سوغات از مغنی
 بالفتح فعل فی العرب ساج طلیسان بسز و گویند سیاه در شربت که از آنها
 ساخته گویند نسبت به لاله راست و قامت خوب دارد و مواداد ماده
 مرغ کج خورک است ساج قویب سارک و نیز دارد و کوه که در شربت کج خورک
 ساج شیر سراج جواج سراج اثر دو دواج بر دیوار و القار ساج جاور
 پرده که آواز او را با و از چهار پاره تشبیه کنند و از اشارک نیز گویند سارخ

ویم
 بود و ال صفت که نموده قوت زیر که سوم قرار گویند